



نامہ

کانون نویسندگان ایران

جنگ

ویژہ



م. آزاد، م. آزر، منصور اوجی، رضا براہنی، عظیم خلیلی،

سیمین بہبہانی، نسیم خاکسار، مسعود میناوی، بتول عزیزپور،

شمس لنگرودی، محمد مختاری، مرتضی ثقفیان، محمد ایوبی،

محمد علی شاکری یکتا، حسن فدایی، فریدون فریاد،

عمران صلاحی، قاضی ربیحاوی، ی - بنی طرف،

خلف یعقوب، بنی نیسی، امین الہ رضایی

بہمن جلالی،

نامه

کانون نویسندگان ایران

ویژه نامه جنگ

(حاوی آثار و آراء اعضای کانون)



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۹

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

چاپ اول ۱۳۵۹

نامه کانون نویسندگان ایران

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در زمستان ۱۳۵۹ در چاپ اقسط مروی به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

پیام کانون نویسندگان ایران به روشنفکران جهان
 جبهه مقاومت خلق

صفحه ۵
 » ۷

گزارش

گزارش مختصر از جنوب جنگ زده
 آبادان در پایان مهر
 دوهفته از پشت جبهه
 جنگ و آثار آن بر خلق عرب

نسیم خاکسار صفحه ۱۱
 قاضی ریحاوی » ۳۳
 محمد مختاری » ۳۸
 ی- بنی طرف » ۶۲

شعر

شهر تبارکار
 تا آن سوی کرانه اروندرود...
 در انتظار تو
 آن یار تفنگدار
 بنویس، بنویس
 گوهرگ در رسد
 ضد نور
 گزارش
 سرباز گمنام
 دولحظه واره جنگ
 بر شط مرگ و ماه

م. آزاد صفحه ۷۱
 م. آزر م » ۷۲
 منصور اوجی » ۸۱
 رضا براهنی » ۸۲
 سیمین بهبهانی » ۸۸
 محمد علی
 شاکری یکتا » ۸۹
 عمران صلاحی » ۹۳
 بتول عزیزپور » ۹۴
 حسن فدایی » ۹۶
 فریدون فریاد » ۹۷
 شمس لنگرودی » ۱۰۲

۱۰۴	»	محمد مختاری	شبهای مهر
۱۱۰	»	مرتضی ثقفیان بنی نسی /	منظره ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند
۱۱۰	»	ی-بنی طرف خلف یعقوب /	روستایمان جاویدان
۱۱۲	»	ی-بنی طرف	
۱۱۵	»	عظیم خلیلی	معبد من

طرح

هفت طرح از امین‌الله رضایی

داستان

۱۲۹	صفحه	محمد ایوبی	گذر خون و خاک
۱۴۶	»	قاضی ریحاوی	توی دشت بین‌راه
۱۵۲	»	مسعود میناوی	چرخشت خون درسنگر

عکس

مجموعه عکس از جبهه‌های جنگ

متن این پیام در تاریخ ۲۵ مهرماه ۱۳۵۹ برای نویسندگان و روشنفکرانی چون سیمون دوبوواد، مودیس نادو، ژاک برک (فرانسه)، آرتور میلر، نوآم چامسکی، ادوارد آلبی، آلن گینسبرگ (آمریکا) و سازمانهایی چون «عقوبین الملل»، «بنیاد داسل» و «دوژنامه‌هایی چون لوموند، نیول اوبسرواتور، کنزن لیتر (فرانسه)، نیویودک ریویو اد بوکز، نیشن، نیویودک تایمز (آمریکا)، اونیتا (ایتالیا) از طریق تلگراف و پست ارسال گردید.

پیام کانون نویسندگان ایران به روشنفکران جهان

به دنبال جنگی تحمیل شده بر مردم ایران و عراق و نقض تمامیت ارضی ایران از سوی دولت عراق، خانه و کاشانه مردم ستمدیده آماج بمب و موشک و گلوله‌های توپ قرار گرفته است. این جنگ که در حال به سود قدرتهای استثمارگر و غارتگر جهانی است، هم اکنون بخش مهمی از مناطق مسکونی و مکانهای غیر نظامی را در میهن ما به ویرانه و کشتارگاهی بدل کرده است که پایکوب چکمه‌پوشان عراقی است. در این جنگ خونبار، امپریالیسم برای حفظ منافع خود، از کیسه زحمتکشان دولت برادر می‌دزد و بر سفره آنها زهر بی‌خانمانی و مرگ می‌پاشد.

ما در اینجا به نوبه خود، شاهد فجایع روزافزون و خانمان برانداز این جنگ که با دست ارتش مزدور عراق بر وطن ما رفته است بوده‌ایم: بمباران مؤسسات آموزش عالی در آبادان و کرمانشاه، بمباران خوابگاهها، بیمارستانها، مدارس و خانه‌های مسکونی فقیرترین اقشار مردم، از آبادان تا قصر شیرین، به مسلسل بستن مردم بی‌دفاع دزفول، به توپ بستن و بمباران محلات زیتون و خشایار در اهواز، به راکت بستن توده مردم در ایستگاه راه آهن این شهر و منظره مردمی که سر و دست شهیدان خود را از میان نخل‌های سوخته جمع می‌کردند، این همه نشان می‌دهد که جنگی نامردمی در خانه و کاشانه مردم بیداد می‌کند.

در این گیرودار که خلق صلح‌جو و زحمتکش ایران در هم‌بستگی کامل با خلق زحمتکش عراق، راهی جز مقاومت عادلانه، دلیرانه و فداکارانه از هستی خود در برابر نیروهای اشغالگر ندارد، از همه روشنفکران آزادیخواه و مترقی جهان می‌خواهیم ضمن افشای ماهیت این جنگ تحمیلی و محکوم کردن این جنایات، با انعکاس واقعیات خوفناک و مصائبی که از این رهگذر بر خلق‌های ایران و عراق می‌گذرد، صدای مارا که سرشار از پیام صلح و دوستی میان مردم دو کشور است، به گوش جهانیان برسانند.

کانون نویسندگان ایران

تاپای جان دفاع خواهند کرد، اما این درخشندگی سوزان مقاومت توده‌های جنگ زده، بویژه زحمتکشان خوزستان، نباید چشم‌مارا برواقعیت تلخی ببندد که انحصار طلبی و سیاست‌های غیر دموکراتیک موجود آن بوده است:

جبهه مقاومت خلق، در جریان هجوم اشغالگران ارتش خونریز عراق می‌توانست جبهه‌ای به تمامی انقلابی و همه‌گستر باشد، اما وقتی علیرغم خروش انشاگرانه نیروهای مترقی جامعه و مردم آگاه و مبارز، مطبوعات آزاد همچنان در تنگنای قرون وسطائی سانسور و خفقان نگاهداشته می‌شوند؛ رادیو و تلویزیون در خدمت این جناح و آن جناح دست بدست می‌شود و به قرق درمی‌آید؛ نیروهای انقلابی جامعه و کانون‌های مبارزات دموکراتیک همچنان زیر ضربه‌های همه‌جانبه‌اند؛ دانشگاه‌ها، این سنگرهای خونین مبارزه در راه رهایی و آزادی ستمدیدگان از یوغ ستم و استثمار، خود سرانه بسته می‌مانند؛ حقوق انسانی و اجتماعی زنان به ضربه‌های جزم‌اندیشی سپرده می‌شود؛ حقوق خلق‌های ستمدیده میهن همچنان پایمال سیاست‌های کوردلانه است و در کنار شعله‌های خونین و پشته‌های کشتار این جنگ فجیع، حقوق خلق کرد با همان سیاست‌ها و شیوه‌ها، نادیده انگاشته می‌شود؛ بدیهی است که رژیم آزمند و کشتارگر عراق بخود اجازه دهد به جان و خانمان زحمتکشان میهن ما چنگ اندازد و برزمینه اینهمه تشنت و آشفتنی در صفوف توده‌های رزمنده زحمتکش و روشنفکران رزمنده جان برکف، که مسئولیت آن مستقیماً دامنگیر دولتمردان است، یکه‌تازی کند و بهره‌های نامنتظر برد.

کانون نویسندگان ایران که وظیفه مبرم خود را همواره دفاع از آزادی‌های دموکراتیک و مبارزه پیگیر با هر نوع خفقان و سانسور دانسته است در این شرایط حساس، ضمن همدردی و همبستگی با توده‌های زحمتکش، هرگونه صف‌بندی غیردموکراتیک را در جبهه مقاومت خلق محکوم و مردود می‌داند. کانون نویسندگان ایران نفرت و کینه خود را نسبت به جنایات رژیم اشغالگر عراق اعلام داشته، همبستگی مردمان ستمدیده ایران و عراق را می‌ستاید و قاطعانه خواهان صلحی عادلانه است: صلحی که به هرگونه تجاوزی پایان بخشد و اشغالگران را به مرزهای خود بازگرداند.

مایقین داریم چنانچه نخواهند صلح بر این بنیان سامان گیرد، جبهه مقاومت خلق، حقوق تمام مردم زحمتکش میهن را از حلقوم کثیف تمام متجاوزان بیرون خواهد کشید.

کانون نویسندگان ایران

گزارش

نسیم خاکسار، قاضی ربیحاوی
محمد مختاری، ی- بنی طرف

گزارش مختصر از جنوب جنگ زده

گزارش اول: جنوب از هفتم تا بیست و چهارم مهرماه

هفتم مهرماه است که بسوی اهواز حرکت می‌کنم. هشت روز است که از وقوع جنگ می‌گذرد. شنیده‌ام که ارتش عراق مناطق مسکونی رادر آبادان و خرمشهر و اهواز بمباران کرده است. احساس بودن بامردم، مردمیکه در آتش و خون ایستاده‌اند، مرا بی‌آنکه بخواهم از تهران کند. توی راه تمام گفتگوی مسافرین درباره جنگ است. جوانترها از اینکه عازم مناطق زیر آتش‌اند، غروری در چشمانشان موج میزند. مسن‌ترها نگران خانواده‌هایشان هستند. و بعضی‌ها که فقط قوم و خویشی دارند، به سفارش گویا کیسه‌ای نان با خودشان آورده‌اند. چون خبر شده‌اند که در آبادان و اهواز و خرمشهر، نان گیر نمی‌آید. صبح است که به اهواز می‌روم. انبوه مسافرین توی گاراژ، هشدار می‌دهند که شهر چندان ایمن نیست. اسباب و اثاثیه‌شان توی خاک و خل و لوس شده است. از سرو وضع آدم‌ها و از خستگی چشمانشان میشد فهمید، یکی دو روزی است که توی گاراژ به انتظار رسیدن ماشینی که آن‌ها را از این مهلکه نجات دهد، نشسته‌اند. در طول سفر نام بعضی مناطق آسیب دیده را از زبان همسفرانم و یا از زبان کسانی که قبلاً از جنوب آمده بودند، شنیده بودم. می‌روم تا از نزدیک میدان «امام خمینی» را ببینم. میدان حدود صد و پنجاه تا دویست متری با پل معلق فاصله دارد. به همین خاطر در باور مردم اینطور نشسته که میگه‌های عراقی قصد داشتند پل را بزنند، اما «راکت» ها درست به هدف نخورد. در عوض روی خانه‌های اطراف میدان، ادارات، مغازه‌ها و ساختمان بزرگ بانک تهران فرود آمد. بر اثر ویرانی، تلی از آهن و آجر و چوب برپا شده است. به شعاعی تقریباً سیصد متر، خانه‌ها تمام ویران شده است. گویا بانک تعطیل و تنها یک نگهبان در آن بوده.

آمار تلفات مشخص نیست. چندتا کسی که دور میدان در حال حرکت بوده‌اند، به آهن پاره‌ای تبدیل شده‌اند. لاشه اتومبیل‌ها هنوز آنجا افتاده بود. می‌گویند اجساد مسافرین تا کسی‌ها آنچنان تکه‌تکه شده بود که مشکل می‌شد تشخیص بدهی چند نفر قربانی این فاجعه شده‌اند. دیگر جنگ یا ورت می‌شود. جنگی کثیف، بی‌جبهه و کور. جنگی که کشته‌هایش، مردم ساده‌کوپه و بازارند. سربازی که حوالی میدان پاس‌میداد گفت: توی پیاده‌رو چندتا روزنامه فروش هم بودند که کشته شدند. حالا به اطرافم دقیق‌تر نگاه می‌کنم. ازدحام آدم‌های توی گاراژ دوباره بخاطر م می‌آید. اما با دیدن رفت و آمدهای مردم در قلب شهر، خیابان «نادری» «سی‌متری» و «بازار»، بی‌اختیار بتو این حس دست می‌دهد که مردم هنوز هستند. مردم ساده‌وز حمتکش. آنها تیکه‌جایی برای رفتن ندارند. و از زادگاه خود خاطراتی تلخ و شیرین دارند. در اینها، ایمان ماندن به هر لحاظ، بر میل رفتن تسلط بیشتری دارد. این مطلب، تو را هم خوشحال می‌کند، هم غمگین. خوشحال که در این رفت و آمدهای عادی، در این گفتگوهای ساده، جرقه‌ای از مقاومت و دفاع وجود دارد. و این جرقه می‌رود که شعله سوزانی شود. و غمگین که برآستی در این چنین جنگی که قدرت با سلاح‌های سنگین است، شعله مقاومت از چه حمایتی باید برخوردار باشد که خاموش نشود و زندگی را نیز تضمین کند. چون معنای مبارزه و مقاومت، مردن نیست. مبارزه و مقاومت برای برپایی زندگی است. اما امید برپاداشتن زندگی باید از راهایی ممکن بگذرد تا آن وقت حضور تو، بهر شکل، آن را تثبیت کند. می‌گویند زیتون و خشایار بیش از همه جا آسیب دیده است. زیتون محله‌ای است کارمند نشین. ساکنین آنرا بیشتر فرهنگیان یا کارکنان شرکت نفت تشکیل می‌دهند. منطقه‌ای است تقریباً نوساز. کمی خارج از شهر است. حوالی فرودگاه. اینجا را هم دو هواپیما زیر بمب گرفته‌اند. در این حمله هوایی چهارخانه بطور کامل ویران و بیست و پنج نفر کشته شده‌اند. هنوز بوی جسد می‌آید. مردمی که آنجا جمعند، باورش‌شان نیست که تمام مرده‌ها را از زیر خاک بیرون کشیده‌اند. بولدزرها مشغول جابجا کردن آجرها و آهن‌های کج و کوله‌اند. بعضی‌ها می‌گویند، شاید مال تکه‌هایی از بدن اجساد زیر خاک مانده است - بو را می‌گویند - بعضی‌ها می‌گویند امکان دارد، بومال مرغ و خروس‌های زیر خاک مانده باشد. پیرمردی که میان خاک و آجر با کیسه پلاستیکی در دست به دنبال باقیمانده اجساد خانواده‌اش می‌گردد، تنها باز مانده از یک خانواده است. لابلای سنگ‌ها و آجرهای ریخته، دو کتاب پاره

پیدامی کنم. «نامه‌های پدری به دخترش». جلد اول و دوم. و دفترچه یادداشتی که حتماً مال مادر خانواده بوده است. اندازه بدن بچه‌هایش را در آن نوشته بود که برایشان لباس بدوزد. این‌ها آثار يك زندگی بودند که در اثر جنگ از بین رفته است. برای لحظه‌ای چشمانت را می‌بندی و صدای پای کودکانی را که در اطاق‌های اکنون ویران جایی که ایستاده‌ای به دنبال هم می‌دویدند، می‌شنوی. جنگ شوم است. جنگ نفرت‌انگیز است. جنگ زندگی فلاکت‌بار ستم‌دیدگان را، فلاکت‌بارتر می‌کند و بر هر آنچه نام زندگی دارد، تخم مرگ و نیستی می‌پاشد. تازمانی که نظام شوم طبقاتی بر جهان و جامعه حاکم است، تازمانی که واژه منحوسی بنام «مالکیت خصوصی» مناسبات اجتماعی را زیر سیطره دارد و دولت‌ها، بی‌حضور مردم در ارگان‌های سرنوشت‌ساز، برگرده توده‌ها حکمروایی می‌کنند، جنگ بمثابه حادثه‌ای طبیعی، بمثابه احتمالی ممکن و غیرقابل اجتناب، جامعه بشری را تهدید می‌کند. پیرمرد هنوز مشغول کند و کاو است. آنچنان دردی در چهره‌اش پیدا است که طاقت نگاه کردن را از تو سلب می‌کند. اینجا هوا پیمایاها، تنها به ریختن بمب‌هاشان بسنده نکرده‌اند خانه‌های اطراف تا شعاع پانصد متر زیر رگبار مسلسل کالیبر ۵ میگ‌های عراقی قرار گرفته است. درودیوار خانه‌ها مشبك شده است. در دل دیوارها آنچنان سوراخ‌هایی می‌بینی که دست‌مشت کرده به راحتی از تویشان می‌گذرد. آمار کشته‌ها و مجروحین خانه‌هایی که در معرض این رگبارها قرار داشتند، چندان معلوم نیست. دو نفر را دقیقاً آمار داشتند، که بر اثر ترکش راکت‌ها، در فاصله‌هایی بیش از صد متر دورتر از محل حادثه، در برابر چشم زن و بچه‌هاشان شقه شده بودند. مردم می‌گویند، میگ‌های عراقی می‌خواستند فرودگاه را بزنند، اما از ضد هوایی‌ها ترسیدند. این دومین باری است که می‌شنوم هوا پیمایاها به غلط عمل کرده‌اند. این باورها چه درست و چه نادرست، تکرارش در میان مردم، حقیقتی را بانو در میان می‌گذارد. مردم می‌خواهند بمانند. می‌خواهند هنوز در خانه‌هاشان و در شهرشان بمانند. با این باورها، نیروی مانند تقویت می‌شود. باوری است ساده، تأثر انگیز، شیرین و در هر حال توهم دوست‌داری همین‌روال را در گفتگوهای ساده‌ات با مردم کوچه و بازار، کاسب و کارگر، حفظ کنی. این را دیگر تونمی خواهی. آن‌ها می‌خواهند، اما جای رگبارها در دل دیوارخانه‌ها، و درهایی که بر اثر گلوله آبکش شده‌اند، از تصمیمی اهریمنی حکایت می‌کنند. چه می‌شود نامش را گذاشت؟ کشتار مردم و مجبور کردن آن‌ها به تخلیه شهر. ولی این‌هایی را که دیده‌ام تمامی

فاجعه نیست. کافی است که به بیمارستان‌های شهر بروی و انبوه سوگواران مقابل بیمارستان‌ها را بینی تا بدانی درون جبهه و در مناطق روستای حاشیه مرزها چه می‌گذرد. بعد از ساعاتی که در شهر گذراندی و روزی را سپری کردی و با چشمی از درون شهر، شهر را به نظاره گرفتی، اهواز چهره دیگرش را هم بتو نشان می‌دهد. اکنون تو دیگر بیگانه نیستی که بیایی و بروی. خودی شده‌ای، اینطوری است که می‌بینی زنی که دبیر آموزش و پرورش است و شوهرش در اثر ترکش راکت کشته شده، روبروی خانه‌اش مشغول کندن خندق است. و در فرصتی که پیش می‌آید، بدور از چشم تنگی انحصارطلبان که حتی در این بحیوحه هم مقاومت و دفاع را در انحصار خود می‌دانند، با تفنگ «ام پک» ی که توسط یکی از جوانان بسیج بخانه آورده شده است، تمرین می‌کند. قطعات آنرا باز و بسته می‌کند. و با اینکار عنصر مقاومت را در تار و پود غم گرفته خانه، زنده نگه میدارد. در تمام شهر، در دل کوچه‌ها، زن و مرد، پیر و جوان را می‌بینی که دارند سنگر می‌سازند. جوان‌ها در نبش کوچه‌ها، با کیسه‌های شنی، سنگرهای دفاعی ساخته‌اند و شب‌ها توی آن نگاهبانی می‌دهند. در محلات فقیرنشین مثل «آسیه آباد»، «حصیر آباد» و «آخر آسفالت» تلاش و تکاپو بیشتر است. اما همه با دست‌های خالی. رهنمودهای مختلفی از طرف نیروهای سیاسی به مردم داده شده است. آموزش‌هایی درباره چگونگی خندق‌کشی، شناسایی هواپیماهای دشمن، چگونگی رساندن مجروحین به بیمارستان، تأمین ارزاق عمومی، طرز ساختن بمب‌های دستی و کولتف.

در اهواز، ادارات تقریباً بصورت تعطیل و نیمه تعطیل درآمده است. کارگران بخش تعمیرات بیشتر از سایر کارگران در تکاپو هستند. بقیه معمولاً تنها برای حاضری دادن به محل کار می‌روند. کم‌وبیش سرباز توی شهرول می‌گردند. اهواز با اینکه چندبار مورد حمله هوایی واقع شده است، ولی هنوز محل امنی برای روستاییان اطراف آبادان و خرمشهر است. بهمین خاطر، با وجود اینکه عده زیادی شهر را خالی کرده‌اند، اهواز هنوز شلوغ است. مدارس تماماً بسته است. و در بعضی از آن‌ها جوانان بصورت دستجات ۱۲ تا ۱۵ نفری به آموزش‌های رزمی مشغولند. در یکی دو مدرسه هم دیدم پزشکان و پرستاران به اهالی محل کمک‌های اولیه یاد می‌دهند. بعد از دو روز ماندن به آبادان می‌روم. جاده سرتاسری اهواز - خرمشهر بسته است. برای آنکه از وضع جبهه جويا شوم تا سی کیلومتری آن با موتور رفته

آرام می‌شوند. اما از توی گودال آسمان را می‌پایند. پیرزن درحالی‌که تمام بدنش می‌لرزد، سرش را توی گودی خاک فرو کرده و گوش‌هایش را گرفته‌است. دو «میگ» از روی سرمان می‌گذرند، بعد در ناحیه‌ای خیلی دور که همه حدس می‌زنند خرمشهر است، چهار بمب می‌اندازند. کوهی از دود و آتش برمی‌خیزد. معلوم نیست برسر کدامین خانه فرود آمد. آن‌هایی که آشنایی، قوم و خویشی در خرمشهر دارند باچشمانی نگران، چهارستون دود و آتش را که در افق دور بسوی آسمان می‌رود، نظاره می‌کنند. حالا همه برسر گودال ایستاده‌ایم. آماده رفتنیم، پیرزن اما حاضر نیست از گودال بیرون بیاید. هنوز ته گودال چسبیده است. یکی از زن‌ها می‌رود بالای سرش و دستش را می‌گیرد. سرش را بلند می‌کند. بالهجه‌ی دشتستانی می‌پرسد: ننه زدن؟ خراب کردن؟ زن آرامش می‌کند: خیلی دور بود. بلندشو. بعد از کمی توقف دوباره سوار ماشین می‌شویم. سرتکان دادن‌ها و نیچ‌نیچ‌ها شروع می‌شود. زن‌ها لعنت می‌فرستند و به صدام فحش می‌دهند. راننده با تأسف می‌گوید: خرمشهر دیگر جای سالم ندارد. (به حدس می‌گوید). نرسیده به آبادان، ستون‌های آتش و دود را که از لوله‌های گاز و نفت برمی‌خیزد در فاصله‌ای بسیار نزدیک به جاده می‌بینم. بیشتر لوله‌های نفت را که از شهر خارج می‌شوند، عراقی‌ها زیر بمباران گرفته‌اند. همه آن‌ها سوخته و بهم پیچیده و از جاشان کنده شده، روبه آسمان بلند شده‌اند. یکی از کارگران می‌گوید: پالایشگاه را باید ببینی، روز اول که آنجا را زدند، آبادان گر گرفت.

به شهر که می‌رسیم دیگر هوا تاریک است. تاریکی محضی شهر را به گورستانی بدل کرده است. تنها صدا، صدای خمپاره یا توپ است. هنوز باصداها آشنا نشده‌ام. هنوز دقیقاً نمی‌دانم از کجا شلیک می‌شود، پیاده به خانه می‌روم. اما کسی توی خانه نیست. همه درخندق‌هایی که کنار شط کنده‌اند، بسر می‌برند. سراغشان می‌روم. خیلی‌ها را می‌شناسم. زن و مرد و پیرو جوان، در چاله‌چوله‌های لب شط و زمین پهن ساحل و یا در محوطه‌هایی که برای ساختمان، تازه شفته‌ریزی شده بود، بیتوته کرده‌اند. معمولاً شب‌ها کسی در خانه نمی‌ماند. هر از گاه آتش گلوله‌ای که از لوله توپ شلیک می‌شود، نقطه‌ای از آسمان را روشن می‌کند. مردم خیلی زیاد، تاریکی را مراعات می‌کنند، حتی بادست آتش سیگازشان را می‌پوشانند. به صداها کاملاً آشنا شده‌اند. بچه‌های کوچک هم صدای گلوله‌های دوست و دشمن را تشخیص می‌دهند. از طرف نیروهای خودی، فقط «کاتیوشا» رها می‌شود. چند تایی

یکی از مخازن نفت را به آتش کشیدند. آن شب دیگر تاریکی معنا نداشت. شعله‌های سر بر آسمان کشیده «تانک فارم» شهر را بانور نارنجی خود روشن کرده بود. سنگرها و خندق‌های کنار شط کاملاً پیدا بودند. آن شب تقریباً همه تا صبح بیدار بودند و کسی آتش سیگارش را بادست نمی‌پوشاند.

از بیستم به بعد وضع خرمشهر روبه وخامت گذاشت. خبرهایی که می‌رسید، حکایت از پیشروی نیروهای عراقی میکرد. دشمن برای محاصره خرمشهر تا جاده اهواز-آبادان پیشروی کرده بود. تنها راه کمکی از جاده ماهشهر-آبادان می‌گذشت. که آنهم زیاد امن نبود. بتدریج که نیروهای عراقی به آبادان نزدیک‌تر میشد، حملات هوایی کمتر میشد و شهر بیشتر زیر خمپاره قرار میگرفت. روزی نبود که خبر از ویران شدن خانه یا بیمارستانی نباشد. خمپاره‌هایی که در تانکی ابوالحسن افتاده بود و در بیمارستان و در دبیرستان شریعتی و خانه‌های پشت استودیوم ورزشی، تمامشان تلفات جانی داشتند. بخشی از تلفات مردم آبادان شامل کسانی بود که به خرمشهر می‌رفتند. گاه که از کنار کوچه‌ای عبور میکردی، شیون وزاری مادری را از درون خانه می‌شنیدی: پسرش صبح از خانه بقصد خرمشهر پا به بیرون گذاشته و ظهر خبر شهادتش را برایش آورده بودند. یک روز از یک دسته ۱۰ نفری که به خرمشهر رفته بودند، فقط چهار نفر برگشتند. هرچه خرمشهر بیشتر اشغال میشد و راههای ارتباطی به آبادان در تیررس عراقی‌ها قرار میگرفت، احساس عمومی مردم باین سمت میرفت که آبادان را نیز خواهند گرفت، باین تفاوت که در اینجا راه عقب نشینی نیست. بنابراین همگی کشته خواهند شد. این احساس تقریباً زمینه واقعی داشت، چرا که هیچ امیدی برسیدن نیروهای کمکی نبود. گاه شایع میشد که یک لشکر از قوچان در راه است. یا می‌گفتند چهل تانک می‌خواهد به کمک خرمشهر برود. این خبرها یک مقداری امیدواری بوجود می‌آورد، اما پس از یکی دو روز که خبری نمی‌شد، دو باره همان احساس تقویت می‌شد. یک روز خبری توی شهر پیچید از یک دسته چهل نفری که از جاده کمربندی خرمشهر معروف به «چهل متری» دفاع می‌کردند، فقط ۳ نفر توانستند زنده برگردند. این دسته از آتش پشت سر حمایت نشده بودند. با همه این، تمایل به ماندن و مقاومت، میان مردمیکه سال‌ها در آنجا زندگی کرده بودند، وجود داشت. بخصوص بین زحمتکشان آگاه. آن‌ها مقاومت تا آخرین لحظه را بصورت اصلی خدشه‌ناپذیر می‌دانستند. برای برخی از آنان، مفهوم دفاع از آبادان، با دفاع از روابط اجتماعی‌شان یکی شده

بود. برخی دیگر دفاع از آبادان را با دفاع از شهری که خاطرات گذشته‌شان با نامش گره خورده، یگانه می‌دانستند. اگر در نیروهای سیاسی هم تمایل به چنین مقاومتی دیده می‌شد، میتوان گفت دقیقاً حاصل انتقال چنین روحیاتی از مردم به آن‌ها بوده که مقاومت تا آخر به هر حال شعار پذیرفتنی شده است. در روانشناسی مردم، خروج از آبادان تحت هر عنوانی فرار تلقی میشود. با اینکه کارایی سلاح سنگین در این جنگ برای مردم کاملاً حس شده بود. اما هنوز به نیروی خود بیشترین بهانه را می‌دهند. از خیلی‌ها می‌شنوم که می‌گویند، اگر درخ-رمشهر هم با اندازه آبادان مردم بمانند، بسادگی شهر اشغال نمی‌شود. بطور معمول در گفتگوهایی که با مردم داری با موضوعات متناقض برخورد میکنی همه خودشان را در برابر خمپاره‌ها بی‌سلاح و بدون حمایت می‌بینند، همه مقاومت با دست‌های خالی را بر رفتن ترجیح می‌دهند. این احساسات متناقض، ناشی از کمبودی است که در امر دفاع کاملاً احساس میشود. اما واقعیت به هر حال بمثابة نیرویی قوی‌تر مسلط می‌شود. بهمین خاطر بارها آدم از آن-هائیکه در شهر مانده‌اند، می‌شنود که به کسانی که به هر حال عازم شهرهای دیگر هستند، می‌گویند: بروید و واقعیت اینجارا برای همه بگویید، بگوئید لااقل در اینجا چه می‌گذرد. ما را مسلح نمی‌کنند. بگویید آبادان بی‌دفاع است.

گزارش دوم: جنوب از هفتم آبان ماه تا بیست و چهارم آبانماه هفتم آبانماه : دزفول

دزفول بخاطر قربانی‌های اخیرش در اثر حمله شبانه موشک‌های عراقی، سه روز عزای عمومی اعلام کرده است. تا بحال ده موشک زمین به زمین، شهر دزفول را مورد حمله قرار داده. حملات موشکی، یکی از کشیف‌ترین و جنایت-آمیزترین شیوه‌هایی است که در این جنگ علیه مردم بی‌دفاع بکار برده شده است. قدرت تخریب هر موشک، دهها برابر قدرت تخریب راکت است. در اثر انفجار هر راکت، آنطور که در اهواز و آبادان دیدم، چهارخانه ویران می‌شود. اما اینجا در چهارراه «کوتیان» خیابان «آفرینش» خیابان «فلسطین» و چند منطقه دیگر، در اثر اصابت هر موشک حدود ۳۰ تا ۴۰ خانه به تلی از آجر و آهن و خاک تبدیل شده است. آمار تلفات آنطور که مردم می‌گویند بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر است. هنوز جستجو برای پیدا کردن اجساد در زیر زمین

بوجود آمده. درخانه‌ای که رفته بودم می‌گفتند همسایه‌ها مان در طول این مدت دوبار اطاق‌هاشان را در اختیار جنگ‌زدگانی که اصلاً نمی‌شناختند، قرار داده بودند. در حال شهر براحتی وجود این همه آدم را که به قرار معلوم، ۵ یا ۶ برابر جمعیت عادی آن شده است، تحمل می‌کنند. غیر از همه دلایلی که خودشان می‌آورند، از آنجا که با چیزی بنام کمبود مواد غذایی در بازار، کم بر خورد می‌کنی، میتوان گفت مهمانان ناخوانده، حضورشان چندان غذایی برای ساکنین بومی نیست. نرخ ارزاق تقریباً عادی است، جز سب زمینی و گوشت که هر کدام تا دو برابر قیمت بالا رفته. کمبود میوه و سبزیجات احساس نمی‌شود. می‌گویند از آنجا که میوه و تره‌بار خوزستان به دلیل گرانی حمل و نقل به شهرهای دیگر نرفته، شوشتر از این بابت در تنگی نیفتاده است. مردم در خانه‌هاشان پخت میکنند. صف نانواهایی زیاد نیست. شوشتر تا کنون یکبار مورد حمله هوایی واقع شده است. دو تا از راکت‌های پرتاب شده، عمل نکردند و دوتای دیگر به هدف خود (پل) اصابت نکرد. اما در اثر این حمله هوایی پنج شش نفر کشته شدند و تعدادی هم مجروح. از آنجایی که شوشتر کاملاً دور از حمله نیروهای زرهی دشمن است، از وجود استحکامات دفاعی از قبیل سنگر و خندق در شهر خبری نیست. مشکل عمده شهر، وضعیت درمانی و بهداشتی آن است. شهر فاقد بیمارستانی با اطاق عمل است. سه داروخانه در سراسر این شهر وجود دارد که تمام وقت مملو از بیماران است. به نقل از یکی از کارکنان داروخانه، پزشک آنجا برای رفع نیازهای مردم، خود به ساختن دارو اقدام می‌کند. از طرف کمیته امداد؛ برای جنگ‌زدگان تا چند روزی بیست و پنج تومن روزانه جیره مقرر شده بود، اما این مبلغ با طولانی شدن صف هر روز کمتر میشد تا امروز که فقط نسخه‌های پزشکی آنها را امضا می‌کنند تا داروی مجانی به آنها داده شود. در بین کودکان جنگ‌زده، اسهال و چند مورد شبه وبا دیده شده است. معلمین شهر برای آنکه بچه‌ها در این مدت که مدارس تعطیل است، سرگردان نشوند، کلاس‌های صحرایی تشکیل داده‌اند. اینکار با استقبال مردم روبرو شده است.

اهواز: هشتم تا بیست و دوم آبانماه

اهواز به شلوغی مهرماه نیست. شهر تقریباً خالی شده است. آنچه چهره شهر را مشخص میکند، حضور افراد نظامی و پاسدار و افراد بسیج در تمام

نقاط شهر است. چند دقیقه‌ای قبل از رسیدن ما، گلوله خمپاره‌ای در چهارراه خمینی که تقریباً شلوغ‌ترین محل شهر است فرود می‌آید که پنج کشته و تعدادی مجروح بجای می‌گذارد. اهواز تقریباً به وضع آبادان در هفتم و هشتم مهرماه شبیه است. آتشبارهای عراقی با توپ‌های دورزن، شهر را مدام زیر آتش گرفته‌اند. «امانیه» و «لشکر آباد» و «آخر آسفالت» بهیچ وجه ایمن نیست. این روزها از هر چند مجروح و کشته‌ای که به بیمارستان می‌آورند، چند نفرشان مال «آخر آسفالت» است. «آخر آسفالت» از محلات فقیرنشین اهواز است. از بیست و چهار مهرماه به بعد، اهواز چند بار مورد حمله هوایی قرار گرفته است. محله «زیتون» اینبار هم از آسیب بمب‌های دشمن بی‌نصیب نمانده است. خانه‌ای که یکی از افرادش در مهرماه، در اثر ترکش راکت کشته شده بود، اینبار مورد اصابت راکت قرار گرفته و از آن جز دیواری متروک و ایوانی در حال ویران چیزی نمانده است. دو خانه در اطراف و یک خانه هم در پشت از اثر بمب ویران شده بود. بیست روز پیش من اینجا بودم. بین دوازده تا شانزده نفر در این خانه زندگی می‌کردند. از جوانی که روبروی خانه نشسته است می‌پرسم: کجا رفته‌اند؟

می‌ترسم بپرسم چه بلایی سرشان آمده است. اینجور سوال کردن، جای امیدی برای توباقی می‌گذارد. می‌گوید: شانس آوردند که هیچکدامشان توی اطاق‌ها نبودند. بعد که جریان را تعریف کرد، فهمیدم همشان سالم هستند. فقط یکی از آن‌ها ترکشی به پایش اصابت می‌کند که الان در بیمارستان بهبهان بستری است. از خانه تنها ایوان آن سالم مانده. جای گلوله‌های مسلسل که سقف را سوراخ کرده‌اند، پیدا است. این بار دوم است که بوضوح می‌بینم هواپیماها مردم را به گلوله بسته‌اند. جای گلوله‌ای که سقف را شکافته و موکت را سوراخ کرده و تابیست سانیتمتر در زمین فرو رفتند پیدا است. اینجا درست جایی بود که مادر پیر خانواده می‌نشست. بار اول که به آنجا آمده بودم، او را دیده بودم. پیرزن نمی‌خواست بعد از مرگ پسرش شهر را ترک کند. از دامادهايش که شتابزده رفته بودند، عصبانی بود. فکر می‌کرد بد است. اما انگار بی‌دفاع‌تر از آن بودند، که در برابر بمباران‌ها بمانند. جنگ شریف‌ترین احساس‌های انسانی را تحقیر می‌کند. پیرزن حتماً با غروری شکسته شهر را ترک کرده بود. این را وقتی بیاد گرفته‌هایم می‌افتم احساس می‌کنم:

«جون من که از جون بپرسم عزیزترینم، وقتی او به این جوونی زیر خاک رفته، خاک بپرسم آگه از شهر برم» روی رف چوبی توی ایوان، عروسکی

چینی در حال رقص روی نوك پایش بلند شده است. این تنها شیئی است که سر جای خودش مانده. آنرا بر میدارم. گردوغبار روی دامنش را پاک می‌کنم و بعد سر جایش می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم. از اینجا که بگذریم يك ردیف خانه در کنار جاده اهواز - شوشتر کمی بالاتر از زیتون، همه زیر بمباران خراب شده‌اند. دومینی بوس و يك ماشین شخصی که در جاده حرکت می‌کردند با تمام سر نشینانش تکه تکه شدند. در همان روز منطقه‌ای نظامی به آتش کشیده شد که تا ساعت‌ها صدای انفجار می‌آمد. این حوادث بدنبال هم آن‌چنان وحشتی در دل شهر دوآندة بود که مردم می‌گفتند بیماران در حالیکه سرم توی دستشان بود از بیمارستان بیرون آمده و بطرف جاده خارج از شهر می‌دویدند. پزشکی بعدها برایم گفت دوتن از بیماران دچار شوک عصبی بسیار سختی شدند که هنوز حالت عادی پیدا نکرده‌اند. حالا می‌فهمم چرا اهواز خلوت‌تر از مهرماه شده است. اکنون در خیابانی که به مخابرات ختم می‌شود، جز دکه کتابفروشی هیچ مغازه‌ای باز نیست. در آن ربع ساعتی که مشغول نگاه کردن به کتاب‌ها بودم، چند بار سربازان از بیکاری داخل دکه شدند، معلوم بود از اینکه هیچ‌جایی باز نیست شهر دلشان را زده است. در شهر دوتا غذاخوری باز است که پاتوق سرباز و پاسدارها شده. شهر کاملاً حالت يك شهر جنگی را بخود گرفته است. سکوتی رم‌دهنده و مشکوک بر چهره سربازان و مردم عادی که در شهر قدم می‌زنند سایه انداخته است. بنظر می‌آید شهر کاملاً در قرق نیروهایی است که متشکل و منظم امر دفاع را سازمان می‌دهند. تو هر چه زودتر باید در اندام این موجود بزخو کرده، جایی برای خودت پیدا کنی. این را در ساعاتی که تنها مانده‌ام کاملاً احساس می‌کنم. صدای خمپاره، ساعت بساعت بیشتر می‌شود. گاه فاصله صداها خیلی نزدیک می‌شود. این وضعیت شب و روز ادامه دارد. بعد از مدتی که توی اهواز می‌مانم متوجه می‌شوم، اهواز برای دفاع خود، دست به ابتکار تازه‌ای زده. کارگران حضور مشخص تری دارند. به ابتکار کارگران شرکت «کیسون» خندق‌های سر پوشیده، در اکثر نقاط شهر در حال ساخته شدن است. به چندتای آن سر می‌زنم. بزرگ و فضا دارند. اهواز عمده قوای خود را جمع کرده تا از خود دفاع کند. خبرهایی که از آبادان می‌رسد، چندان امیدبخش نیست. نیروهای دشمن تا پشت رودخانه بهمنشیر نفوذ کرده‌اند. خبر می‌رسید که آبادانی‌ها سنگر مقاومت را در کوی «ذوالفقاری» تدارك دیده‌اند. خبرهایی که از جبهه می‌رسد، سخت تکان‌دهنده است. سربازی

می گفت سگها از بس گوشت آدم خورده اند، هار شده اند. میگفت برای حفظ جان ناچاریم سگها را هم به گلوله ببندیم و گرنه تکه پاره مان می کنند. اشغال خرمشهر روی همه مردم چه عادی و چه سرباز و چه پاسدار، تأثیر خاص خودش را گذاشته است. مردم هنوز باور نمی کنند. اکثرآ با تأسف می گویند در بیست و هفتم مهرماه وقتی شهر کاملاً در محاصره دشمن بود، مدافعین فقط ۵ توپ ۱۰۵ داشتند. خشم و ناراضیاتی در اندیشه مقاومت جوی مردم منحنی هایی ترسیم می کند. اما در حال تصمیم به حفظ سنگر مقاومت تا آخرین فشنگ، توفنده تر از هر تصمیمی است. بیشتر کسانی که بعد از اشغال بخش غربی خرمشهر، از آبادان بیرون زده اند، برای رفتن به آبادان منتظر باز شدن راه هستند. جاده ماهشهر - آبادان که بعد از بسته شدن جاده خرمشهر و اهواز، تنها راه ممکن برای رفتن به آبادان بود، زیر آتش نیروهای دشمن است. چند روز پیش نیروهای عراقی يك مینی بوس را در بین راه متوقف می سازند و تمام مسافرین مرد را به اسارت می برند و زنان را آزاد می کنند. یکی از زنان آزاد شده که پنج تن از خویشاوندانش به اسارت در آمده بود میگفت در جیب دو نفر از مسافرین به هنگام بازرسی اعلامیه سازمان های سیاسی را پیدا کردند که جابجا آن ها را کشتند. خبرهای رسیده حاکی است که در جبهه اهواز، دشمن از ارتفاعات «الله اکبر» در سوسنگرد عقب نشسته است. عقب نشینی نیروهای دشمن کاملاً محسوس است. از چند روز پیش توی اهواز شروع کرده اند و روی در مغازه هایی که بسته است شعارهایی می نویسند. بعضی ها که محتوای قوی تری را دارند معلوم است کار نیروهای سیاسی است مثل «برنگرد زیرا نبرد با امریکا ادامه دارد» اما بیشتر آن ها برای ترساندن صاحب مغازه ها است. شهر این روزها کمتر زیر ضربات توپ های دورزن و خمپاره است. با عقب نشینی دشمن روز به روز جمعیت شهر زیاد می شود. در بیست و یکم آبان ماه مغازه ها کاملاً باز است. خیابانی را که ده روز پیش، خمپاره ها زیر آتش گرفته بودند و خالی از جمعیت بود، حالا رفت و آمد مردم و حرکت چهار چرخ های سبزی فروشی و میوه فروشی ها پر کرده است. شایعه فعالیت های ستون پنجم در بین مردم وجود دارد. می گویند سازمانی بنام «حرکت الجماهیر» که وابسته به حزب بعث است در منطقه فعالیت های جاسوسی و خرابکاری دارد.

در کنار همه این حوادث خونبار، يك زندگی تلخ و نابسامانی هم جریان دارد. این زندگی، زندگی مردمی است که شهر و روستایشان به اشغال ارتش

عراق در آمده است. کاروان بی پناهان و آوارگان که از سوسنگرد و روستاهای اطراف اهواز و از تمام مناطق بین اهواز - خرمشهر و اهواز - آبادان و خرمشهر راه افتاده و برای یافتن سرپناهی به محلات نزدیک کسوج کرده‌اند، منظره‌ای است سخت تکان‌دهنده که نشان می‌دهند، این جنگ‌چه‌اندازه زندگی ستم‌دیدگان میهن‌مان را فلاکت‌بارتر ساخته است. اینان که بیشترشان زحمتکشان عرب هستند، پابرهنه و بی‌غذا، بدون زیرانداز و رواندازی، زیر درخت، توی گودال، جایی را یافته‌اند و با سختی روزگار می‌گذرانند. سرما و بیماری و بی‌غذایی از یکسو و نیش عقرب‌های بیابانی از سوی دیگر روزانه صدها نفر از کودکان را بدر بیمارستان‌های شلوغ می‌فرستد که در انتظار نوبت توی کوچه و خیابان و جوی‌های خشک دراز می‌کشند. جنگ اگر از سوی چهره شومش را در بمباران شهرها و قطعه‌قطعه کردن مردم بی‌دفاع نشان می‌دهد، از سوی دیگر در آواره کردن تهیدست‌ترین مردم میهن‌مان دژخیمان‌ترین چهره‌دیگرش رامی‌نمایاند. ماهشهر سربندر. شادگان. ملاثانی. ویس. فارسا. مویلحه. رامهرمز. و دیگر شهر و روستاهای دور از آتشبارهای ارتش عراق، مکان‌هایی هستند که جنگ‌زدگان را در خود جا داده‌اند.

برای شناخت بیشتر به وضعیت روستاهای خوزستان بویژه مناطق هم‌مرز با عراق، دوری مختصر از سوسنگرد تا آبادان می‌زنیم. هشتاد تا نود درصد ساکنین این مناطق عرب هستند. اهالی نواحی سوسنگرد و روستاهای اطراف اهواز، بیشتر از طریق دامداری (عمدتاً گاو‌میش) و کشت گندم و خرما و از راه ماهیگیری و حصیربافی و یا خشت‌زنی تأمین معاش می‌کنند. در بقیه جاها مثل خرمشهر و آبادان، از کشت گندم خبری نیست. زندگی آن‌ها از طریق فروش خرما و تولیدات محلی مثل ماست و پنیر و شیر و یا فروش تولیدات دستی از قبیل حصیر، بادبزن‌های دستی، سفره‌های حصیری، زنبیل می‌گذرد. قاچاق چای و سیگار و رادیو ترانزیستوری از ممر درآمد جاشوانی است که بامزد کم روی لنج‌کار می‌کنند. روستائیان این مناطق معمولاً تابستان‌ها (اگر آب آن سال بر حسب تصادف شور نشود) در پای نخل‌ها قطعه زمین کوچکی را نیز آماده می‌کنند و در آن گوجه‌فرنگی، خیار، بامیه و سبزیجات می‌کارند. زمین‌های روستایی عموماً در دشت شیوخ و فئودال‌های منطقه است که خودشان در روستاها زندگی نمی‌کنند و در شهر صاحب دم و دستگاهی هستند. این شیوخ و فئودال‌ها با یورش سرمایه انحصاری نقش دوگانه‌ای را پذیرفتند. یعنی از یک سو از طریق اجاره‌داری و بهره‌کشی از فلاحین به استثمار روستائیان پرداختند و

ماه شهر را باید به دو قسمت تقسیم کرد. نو و کهنه. بخش کهنه اش مملو از مهاجرینی است که از خرّم شهر و آبادان و اهواز به آنجا آمده اند. این جنک زدگان در کنار مساجد، در میان کوچه ها، وسط میدانگاهها اطراق کرده اند. شهر به اندازه ای شلوغ است که جا برای راه رفتن نیست. يك قلم هفت هزار نفری از این مهاجرین در يك كمپ در خود ماه شهر جا گرفته اند و يك قلم سیزده هزار نفری دیگر در چند کیلومتری آن در محلی بنام «کمپ ب» در سربندر زندگی می کنند. وضع اینان نسبت به سایرین از نظر داشتن سرپناه بهتر است. اما از نظر فقدان امکانات بهداشتی و نبودن غذا در مضیقه هستند. یکی از افراد کمپ می گفت: تا دو سه روزی بما غذای گرم میدادند، ولی حالا فقط بما نان و خرما می دهند.

ماه شهر و سربندر تا پنج برابر به جمعیت عادی شان اضافه شده. سربندر یکبار مورد حمله هوایی واقع شد. از آنجا که خانه های سربندر، از دیوارهای باریک آجری و سقف هایی با ورقه های نازک حلبی ساخته شده است، در اثر حمله هوایی به قوطی های له و لورده ای تبدیل شده. حدود يك ردیف خانه ده تایی به وضع اسفناکی درآمده اند. آمار کشته ها دقیقاً معلوم نیست. ساکنین محل رقمی بین ۵۰ تا ۶۰ نفر را تخمین می زنند. مردم در ماه شهر بصورت گروه های دست جمعی توی هم وول می خورند. بیماری اسهال کودکانشان را تهدید بمرگ می کند. دو بیمارستان شهر، اختصاص به زخمی های جبهه دارد. اطراف این بیمارستان ها همیشه جمعیتی بالغ بر ۲۰۰۰ نفر دیده می شود. عموم مهاجرین عرب هایی اند که خانه و کاشانه شان زیر آتش توپخانه دشمن ویران شده است. آنها که شتابزده خانه و زندگیشان را رها کرده اند گاه مجبور می شوند برای آوردن پتو و وسایل دیگر، خطرانی را تحمل کنند. به خانه هاشان سربزنند. تعداد زیادی از اینها بر اثر اصابت خمپاره کشته می شدند، یا با دست و پای قطع شده به بیمارستان آورده می شدند. آمار مجروحین این قبیل حوادث در بیمارستان ها، رقم بالایی ست. جلوی بیمارستان اهواز شاهد شیون و زاری مرد عربی بودم که بهمراه دوستش به دهرفته بود. تا گاو میشش را بیاورد. اما دوستش در خانه مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و تکه تکه شد. حالا خودش پریشان و نزار نمی دانست چگونه به خانواده اش سربزند. می گفت: من او را آوردم و حالا نمی دانم جواب زن و بچه اش را چه بدهم.

شادگان

شادگان تقریباً در پنجاه کیلومتری آبادان بین جاده ماهشهر-آبادان قرار دارد. جمعیت این شهر از هفت هزار نفر به دویست و پنجاه هزار نفر رسیده است. همه این‌ها کسانانی هستند که با پای پیاده کیلومترها راه طی کرده‌اند تا به اینجا رسیده‌اند. تمامی این آوارگان، زیر درختان نخل، یادر زمین‌های بایر با برپا کردن چندتکه چوب و یک قطعه پارچه بعنوان سرپناه، زندگی می‌کنند. وضع خود شهر فلاکت‌بار است. نهری کوچک از وسط شهر می‌گذرد که هم محل شستشوی ظروف و البسه مردم است و هم آب آشامیدنی آن‌ها را تأمین می‌کند. آذوقه شهر کفاف اهالی را نمی‌دهد. قیمت‌ها بسیار بالا است. جلو نانوائی‌ها صف درازی دیده می‌شود. به هر خانواده در روز بیش از ۴ قرص نان نمی‌رسد. خانواده‌هایی هستند که درپانزده روز بجز نان و سبزی، هیچ غذایی نخورده‌اند. در بازار غیر از سبزی و پنیر و ماست و ماهی که بیشتر تولیدات محلی است چیزی پیدا نمی‌شود. همه این‌ها بساطشان را به شکل رقت‌انگیزی پای نهر پهن کرده‌اند و در زیرانبوه مگس، خوردنی‌هایشان را عرضه می‌کنند. بیشتر جنگ زده‌هایی که از نظر مادی در مضیقه‌اند، یا به گدایی افتاده‌اند یا بافروش کبریت و کیسه‌های پلاستیکی یا باحصیر بافی و سبزی فروشی بجز و نمیر روزانه خود را تهیه می‌کنند. از آنجا که هیچگونه امکانات بهداشتی وجود ندارد، شیوع بیماری اسهال یا یک باران چندساعته، می‌تواند تعداد زیادی از این بی‌پناهان را بکام مرگ بکشاند. به شادگان تاکنون هیچ‌حمله هوایی نشده، اما این خیل عظیم گرسنه که در بدترین شرایط بسر می‌برند، در معرض انواع مختلف بیماری‌ها هستند.

رامهرمز

این شهر در شرق اهواز قرار دارد. قبل از جنگ دارای جمعیتی حدود ۱۵۰۰۰ نفر بوده است. در رامهرمز از تأسیسات صنعتی و نظامی خبری نیست. همین موضوع باعث شده که این شهر مورد حمله هوایی قرار نگیرد. زندگی و معاش اهالی بیشتر از طریق کشاورزی تأمین می‌شود. وضع شهر از نظر مواد غذایی فقیر است. دکان‌های خواربار فروشی به بساط‌های محقر بیشتر شبیه‌اند تا دکان. کل سرمایه آن‌ها به ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ تومن نمی‌رسد.

در اطراف شهر و جریان آب‌های آلوده از خارج شهر به داخل، جویهای داخل شهر نیز پرازجن و کثافت است. مقامات و مسئولین شهرداری با وجود توصیه اداره بهداشت در جهت ضدعفونی کردن این مناطق و خشکاندن آنها، هنوز قدمی برنداشته‌اند. پزشکان هلال احمر می‌گفتند یکی از منابع آلودگی، سبزیجات است، ولی اصلاً خوردن‌ش را نمی‌شود قدغن کرد، چون تنهای غذای جنگ‌زدگان فقیر است.

اداره بهداشت تصمیم گرفت مقادیری «پرکلرین» بطور بسته بندی شده در اختیار سبزی فروش‌ها بگذارد تا همراه هر مقدار سبزی يك بسته پرکلرین نیز به آن‌ها داده شود. حالا چقدر موثر باشد، معلوم نیست. جهاد سازندگی تاکنون مقداری سیب زمینی و نان و درپاره‌ای موارد برنج برحسب نفرات خانواده به آن‌ها داده است. اما نیازمندی‌های این مردم آنقدر زیاد است که بایک کیسه سیب زمینی و چندتا نان مسئله حل نمی‌شود.

۲۹ آبان‌ماه ۱۳۵۹

آبادان در پایان مهر

در «سد بندر» دیدیم راه بسته است. گفتند سه روز است راه بسته. پشت راه ازدحام مردم بود و همه آن مردم آبادانی بودند. صف طویلی بود بر جدول خیابان، و یک جمعیتی بود در میدانچه. آنها که پای دکانها نشسته بودند پاهایشان را دراز کرده بودند. تا آن جماعت را میدیدی انتظار در چین دور چشمها و در افق نگاه می یافتی. کسی باید از پلیس راه می آمد و باز بودن راه را خبر میداد. آنکه هر صبح رفته بود و هر غروب باشانهای پائین افتاده برگشته بود. و بعد که خبر به بگوش همه می رسید پامی شدند می رفتند به خوابگاههایشان. خوابگاهها یک پاساژ درب و داغان، یک مسجد و چند باغ از خانهها بود.

آنها که در سربندر بودند همه می خواستند بروند به شهرشان. به آن شهری که داشت از سکنه خالی می شد. و یا باید می شد. می خواستند بروند به شهر جنگ. می خواستند بروند در دل جنگ. و تمام خطرها را با جان و دل می خریدند و آدم سؤال میکرد چرا؟ - بی آنکه حتی چاقویی بال کمر بسته باشند. دانستیم خیلی از آن مردم کارگرند و در پالایشگاه کار میکنند. تلاششان برای رفتن رسیدن به کارشان بود. کارنه، کاری در آنجا نبود، می خواستند فقط حضور داشته باشند. شرکت نفت اعلام کرده بود کارگرانی که هر صبح نیایند و «حاضری» ندهند، اخراجند. این به جان کارگران و لوله انداخته بود و رسیدن به این مقصود پذیرش تمام آن خطرات بین راه را موجه میکرد.

شب ماندیم و راه بسته ماند. صبح صحبت پیاده رفتن پیش آمد، تا ما بیائیم تصمیمان را بگیریم رستههای پیاده به دشت زده بودند و داشتند در میدان نگاه محومی شدند. با یک ظرف آب رفتیم و همچنان که میرفتیم کامیونی سوارمان کرد و ما از ترس پلیس راه بر کف کامیون دراز کش شدیم، آنگاه به شادگان رسیدیم، پائین پریدیم و ۵۰ کیلومتر تا آبادان پیاده رفتیم. بعد با

به هر نقطه شهر که می رفتی حضور نیروهای سیاسی را شاهد بودی. از آرم که استفاده نمی کردند اما می شد فهمید که هواداران چه سازمانی هستند. در هر مرحله کمیته تشکیل داده بودند. یعنی بچه های محل دور هم جمع شده بودند و برای خودشان برنامه درست کرده بودند و برنامه ریزی شان ارتباط مستقیمی داشت با مردمی که مانده بودند. سنگر حفر می کردند، چاه می کنند و سعی می کردند آنچه را که مردم بدان نیاز دارند تهیه کنند. مثلاً می رفتند به یک روستایی به نام شلحه و از کارگاه های سفال سازی آنجا ظرف آب می آوردند و به همان قیمت می فروختند. اینها می خواستند حضورشان قوت قلبی برای شهر باشد بدون اینکه حتی یک سرنیزه داشته باشند به خود آموزش نظامی می دادند. صبح به صبح گروه به گروه در حاشیه خیابان، در حالیکه ورزش می کردند سرود می خواندند.

گفتم این ماندن چه فایده دارد؟ بعضی هاشان می گفتند دولت در تنگنا که قرار بگیرد ناچار است ما را مسلح کند. و نیروهای عراقی در دشت بیرون شهر گسترده تر می شدند.

تعلیمات نظامی، ورزش و برنامه ریزی ها روز به روز شدت می گرفت اما مخفیانه تر می شد. سعی می شد از دید پاسدارها دور باشد. چندان اطمینانی هم نبود که نیایند و دستگیر نکنند. مثل روزی که آمدند روی چادر امداد هواداران سازمان مجاهدین. دوتا پاسدار بودند. یکی از آنها گفت چادر تان را جمع کنید. بچه ها گفتند این چادر امداد است. پاسدار گفت نیازی به امداد شما نیست. بعد مردم جمع شدند. پاسدار شلوغی را که دید چند تیر زد. یکی از تیرها به پای یکی از بچه های چادر خورد و تیر بعدی به زمین گرفت و کمانه کرد و سینه ی پسری را زخم انداخت. یارو روزی که آمدند در کوی مصدق و داریوش را بدون اینکه تفنگی در اختیار داشته باشد - به جرم تیراندازی دستگیر کردند. (گفته می شود که او پیش از جنگ کتابخانه محله مصدق را اداره می کرده است)

خیلی ها را ما دیدیم که اشتیاق به جبهه رفتن داشتند اما بی گذار نمی شد به آب زد. نه اینکه از دشمن بترسند، بلکه ترسشان از این بود که به سرنوشت «محمود آبخو» دچار شوند. ظاهراً محمود چندین بار به کمیته رفته بود و او طلب به جبهه رفتن شده بود اما جواب رد شنیده بود. بعد خودش تقلا کرده بود و یک تفنگ گیر آورده بود و راه افتاده بود. اما روز بعد - در جبهه - توسط ژاندارمری، مشکوک تشخیص داده می شود و بعد دستگیر

می‌گردد. ژاندارمری او را به سپاه پاسداران تحویل می‌دهد و دوسه روز بعد پاسداران به آبادان آمدند و به دنبال کسی می‌گشتند تا با او آشنایی داشته باشد. می‌خواستند جسدش را تحویل بدهند. و اینطور بود که بچه‌ها تلاش می‌کردند با دشمن بستیزند اما از دوست هم‌پی‌هراس نبودند و این‌هراس همواره برای هواداران تمام گروه‌های سیاسی، در آبادان، وجود داشت.

دوهفته از پشت جبهه

جنوب:

دوهفته از آغاز جنگ گذشته است، که به سوی خوزستان حرکت می‌کنم. «دوکوهه» نزدیکیهای اندیمشک، نخستین جایی است که با واقعیت خشن و ویرانگر جنگ روبرو می‌شوم. حمله هوایی، وسقوط يك ميگك بر روی انبار مهمات، منطقه‌ای به شعاع يك كيلومتر را به آتش و ویرانی کشیده است. يك سوزمین سوخته و سیاه زاغه‌های مهمات است، و يك سوخانه‌های شقه‌شده گلی دهکده. انگار همه دیوارها را از کمر قلم کرده‌اند. سقفهائی که فرو ریخته تاب ضربه سنگی را نیز نداشته‌اند، چه رسد به بمباران و انفجار واگونهای بزرگ گاز، که بهنگام حمله در ایستگاه راه آهن متوقف بوده‌اند. و انفجار مضاعف، آنها را به روی دهکده پرتاب کرده است. تا هرچه از ترکش بمبها نیز به دور مانده منهدم شود. آن سوتر پادگانست که ساختمانهایش اسطقس محکمی داشته، و از ضربه مصون مانده‌اند.

شوش دانیال را در همین نزدیکی منهدم کرده‌اند. زرهی عراق باتوپخانه دورزن تمام شهر را درهم کوبیده است. می‌گویند دیشب عده‌ای از لشکر داغان شده‌ای که از محل دفاع می‌کرده‌اند، از اینجا گذشته‌اند. از تلفات وحشتناک مردم آمار گویائی در دست نیست. اما از خرابیها می‌توان حدس زد که چگونه مردم بی دفاع در زیر آتش سلاحهای سنگین از هم پاشیده و له شده‌اند.

مردم یا نابود شده‌اند و یا آواره. یا همانجا به بلای سوختن و تکه تکه شدن و زنده در زیر آوارها مدفون شدن گرفتار آمده‌اند، یا در اطراف و

محمل خود را می‌یابد؟ از پای برهنه زمخت و شتری، و پوست کبر و قاچ قاچ انسانها چه تأثری می‌پذیرد؟
 توان مقاومت اینان را جز خود زندگی چه وسیله‌ای تبیین می‌کند؟ ماندن و مقاومت کردن در زندگی، ماندن و مقاومت کردن در جنگ. و برای تهیه لوازم اولیه حیات، راه درازی را تا اهواز پیمودن. تضاد حیات و مرگ. تضاد جنگ افروزان و مردمی که هیچگاه در برابر اوختن جنگ تصمیم نگرفته‌اند. بلکه تنها تصمیم‌شان مبارزه برای زندگی بوده است. تنها تصمیم‌شان مقاومت در برابر جهانخواران بوده است. تضاد بی‌امکانی آدمی برای زیست با این زمین و پرشکلی حیات پرنده و گیاه و آب. در تمام جغرافیای متعارض و متنوع ایران یک چیز متجانس همواره مانده است. طبیعت متنوع اما دهکده‌های متجانس. جغرافیای متعارض اما فقر متجانس. شباهتی که در همه سوی ایران آشناست. اینجا در سایه نخلها و کنار شط. و در ریگزارهای میستان پناه بوته‌های گز و کنار شورا به‌ها و تلخابه‌ها.

اهواز. شهر نیمه تعطیل. شهر هراس مخفی. شهر آدمهای نگران. شهر مقاومت زحمتکشان. شهر کوچه‌هایی که با کیسه‌های شن سنگربندی شده است. شهر کوکتلهای چیده شده کنار سنگرهای حفر شده.
 از ظهر به بعد آدمهایی که توی خیابانها به تأمین نیاز مندیهایشان مشغولند کم‌کم غیبتشان می‌زند. و باقی می‌ماند دسته‌های نظامی و پاسدار و جوانهایی که این سوو آن سو بضرورت جنگ و مقاومت بیرون مانده‌اند. شهر هنوز برایم غریب است. هنوز ذهنم نتوانسته با موقعیت و مردمش اخت شود. اما اینجا برای اخت شدن به زمان زیادی نیاز نیست. جنگ همه را به هم نزدیک کرده است. سنگرها و کیسه‌های شن کوچه‌ها. و خیابانها آدم را بیاد روزهای بهمن ماه ۵۷ می‌اندازد. تجربه جنگ تن به تن خیابانی در خرمشهر اینجا را نیز بسیج کرده است. دوران قیام زنده شده است. و هر کس باهروانی که داشته وارد معرکه شده است. سرچهار راهها جوانها با تفنگهای امیک و ژ. ۳ ایستاده‌اند. عده‌ای از عشایر که مسلح شده‌اند اطراف بازار درآمدو شدند. به امیک مسلحشان کرده‌اند تا به جنگ توپ و تانک بروند. قطارهای فشنگ‌شان در آفتاب برق می‌زند. مغرورانه تفنگها را بردوش می‌کشند. انگار به جنگ قبیله‌ای می‌روند.

اتومبیل‌های استتار شده و گل مسالی شده در آمد و شدند. اطراف
مخابرات شلوغ و پراز سرباز و پاسدار است. همه برای تماس باشهرستانها
و خانواده‌هایشان در تلاشند. یکی خبر زخمی شدن دوستش را می‌دهد. یکی
زنش را از سلامتی خود آگاه می‌کند. یکی بسا پیشانی بسته و مجروح به
مادرش تلقین می‌کند. و دیگری هرچه می‌کوشد جرأت نمی‌کند از شهادت
دوستش خانواده‌اش را بیاگاهاند. چندتن یکباره در میان شلوغی به آغوش
هم می‌پرند. در يك درگیری ازهم جدا شده‌اند. حمله دشمن آنها را از هم
دور کرده است. و اینجا یکدیگر را باز یافته‌اند. زندگی چه دوستانه و عمیق
احساس می‌شود. کسی را که گمان کرده‌ای مرده است، اینک زنده باز یابی،
همه‌شان پر حرارت و زنده‌اند. کم آدمی را می‌بینم که غمگین باشد. شاد و
پرتوان و امیدوار به پیروزی.

شهدای زنده بیقرارند. می‌آیند و می‌روند. قطار فشنگ. جاسازی
نارنجک. کلاشینکف. یوزی. ژ. ۳. وقتی که از جنگ برگردند چه و چگونه
شده‌اند؟ قیافه‌ها همه آشناست. از همانهایی که در قاب عکسهای احاطه شده
در گل، بارها در بهشت‌زها دیده‌ای. مهم نیست که چندروز و ماه در این جنگ
می‌مانی. مهم اینست که وقتی برگردی، اگر برگردی، روح و ذهنت چندسال
پیرتر شده است.

روزی هم که هواپیماهای عراقی، میدان شهدا را در همین نزدیکی
بمباران کردند، اینجا همین طور شلوغ و شوق‌انگیز بوده است. و مردم به روی
هم ریخته‌اند. اما بمب‌های سیصد متری آن طرف‌تر، میدان را کوبیده‌اند. از میدان
تایل معلق کارون. ۲۰ متری بیشتر فاصله نیست. شاید هواپیماها می‌خواستند
پل را منفجر کنند. اما میدان را زده‌اند. يك قسمت میدان منهدم شده است.
مغازه‌ها و خانه‌ها و اتومبیل‌هایی که توی خیابان بوده، همه داغان شده‌اند.
جز آهن شکسته و آجر و خاک فروریخته چیزی برجای نمانده است. از تعداد
زخمی‌ها و کشتگان خبری ندارم. اما از دامنه خرابی و آوار می‌توان حدس
زد که ده‌ها نفر باید زخمی و کشته شده باشند. تمام شیشه‌های اطراف محل
شکسته است. خانه‌ها تخلیه شده است.

توپهای دورزن عراقی با برد حدود ۵۰ کیلومتر مرتب در کارند. بیم
آن هست که هر لحظه نقطه‌ای از شهر توسط توپهای خمسه خمسه ویران
شود. هر جای شهر که باشی فرقی نمی‌کند. محله کیان پارس رامی کوبند. کمپلو
از محله‌های فقیرنشین ویران شده است. می‌گویند ارتش عراق عقب‌نشینی کرده

است. و جنگ در اطراف حمیدیه ادامه دارد. يك تپ عراقی در حمیدیه محاصره شده است. اما شهر همچنان زیر آتش قرار دارد. محله «زیتون» را هواپیماها بمباران کرده‌اند. محله‌ای است نوساز و کارمندی. در فاصله دوسه کیلومتری فرودگاه. هواپیماها بمبها را به روی منازل مردم ریخته‌اند. پنج خانه بکلی ویران شده است. بیست و پنج نفر کشته شده‌اند. هنوز وسایل خانه‌ها میان سنگ و خاک و آهن باقی مانده است. نیمی از اطاق يك بچه باوسایش کنار آشپزخانه بریده شده است. تختخواب و ساک بچه گوشه‌ای افتاده است. خاکها را برای بیرون آوردن اجساد روی هم انباشته‌اند. خون خشک شده روی دیوار و زمین هنوز هم پیدا است. به شعاع سه خیابان تمام اطراف محل مورد اصابت ترکشها قرار گرفته است. دیوارها و درهای آهنی سوراخ سوراخ شده است. سه خیابان آن طرف تر مردی به روی پشت بام هدف ترکشها قرار گرفته و رانش قطع شده و شهید شده است. تامچ دست توی سوراخ دیوارها جامی گیرد. معلوم نیست اگر خانه‌ها محکم و با آهن و سیمان و تازم ساز نبود، فاجعه چه ابعاد هولناکتری می‌یافت.

محله‌های خشایار و حصیر آباد و کمپلو و... همه درهم کوبیده شده‌اند. همه جا را نمی‌توان دید. اما هر جا را هم که می‌بینی نمونه‌ای است از محله‌های دیگر. با زنی از محله خشایار گفتگو می‌کنم. سه فرزند دارد. پسر بزرگش هشت ساله است. از موقع حمله هوایی تا کنون پسرک محوومات شده است. تنها وقتی صدای هواپیما شنیده می‌شود به آسمان می‌نگرد. حمله که آغاز شده سر سفره بوده‌اند. بمب که روی خانه همسایه‌ها افتاده اینان از خانه بیرون زده‌اند. و بعد بمب دیگر به روی خانه آنان. يك پسر و يك دختر بزرگ یعنی بچه‌های عمه‌شان، گم شده‌اند. هر جا گشته‌اند نه از مرده‌شان خبری یافته‌اند و نه از زنده‌شان. همسایه‌ها می‌گویند که آنها را نیز دیده‌اند که از خانه بیرون دویده‌اند. شاید هم برای دل‌داری و امید اینان چنین می‌گویند. پدر خانواده که کارگر ساختمان است به جبهه خرمشهر رفته است. و زن، بچه‌ها را برداشته است تا به اراک برود.

خانه‌ها قابل سکونت نیست. و نگرانی از حمله دوباره همچنان وجود دارد. با اینهمه ضرورت حیات مردم را در همین ویرانه‌های بی‌پناه نگه داشته است. وقتی آبادان مورد حمله قرار گرفته، عده‌ای به این محله‌ها به سراغ آشنایان و فامیلشان آمده‌اند، و آنوقت اینجا هم جنایت دست از سرشان برنداشته است.

از غروب دیگر توی شهر نمی توان گشت. منطقه جنگی است و وضعیت همیشه قرمز. توپهای دورزن خمسه خمسه لحظه ای آرام نمی گیرند. مخصوصاً شبها. عراقیها شبها بیشتر شلیک می کنند. از نیمه های شب شلیک شدیدتر می شود. خمپاره که می افتد می فهمی که ارتش عراق چندان هم دور نیست. نصف شب خمپاره ای در نزدیکی محل ما منفجر می شود. سیمهای برق را قطع می کند.

بازار روز صبحها شلوغ است. از همه سو برای خرید به اهواز می آیند. تا ظهر خرید و فروش جریان دارد. شهرهای اینجا بهم نزدیکند. و فعلاً محلی که برای رفع نیازمندیها وجود دارد اهواز است. از آبادان و سوسنگرد و کوت عبدالله و ... برای خرید می آیند. سبزی و بادمجان و میوه و نان و ... همه را انگار باید از اینجا تهیه کنند. زندگی بناگزییر و علی رغم همه خطرات جاری است.

ساعت يك بعد از ظهر توی میدان راه آهن نشسته ایم. مسافرانی که در انتظار قطارند روی چمن نشسته اند. غذا می خورند، استراحت می کنند. کودک وزن و مرد. دویست نفری توی میدان ولو شده اند. قطار تاخیر کرده است. رفیقم با چند سرباز و پاسدار به گفتگو نشسته است. برای تلفن کردن از چمن دور می شوم که میگه حمله می کنند. يك راکت وسط چمن، يك راکت درون خانه ای کنار میدان و دو راکت درون ایستگاه راه آهن. صدا چندان شدید است که انگار همه را به روی زمین پرتاب می کند. توی جوی آب و کنار جدول و پناه دیوار و روی زمین همه دراز می کشند. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد. انگار حرکات ماهمه خود بخودی است. شدت سقوط راکتها چندانست که نخل بلندی را ازجا می کند. اشیایی از روی ساختمان ایستگاه به هوا پرتاب می شود. خاك و غوغا و گریه. آتش و دود و خون. تنها کسانی جان سالم بدر برده اند که روی زمین دراز کشیده و در معرض اصابت ترکشها قرار نگرفته اند. پیرمردی نخلی را بغل کرده است. سربازی برای نجات مردی براه می افتد و می خواهد او را بروی زمین بخواباند اما ترکش از میان به دو نیمش می کند. زنی با بچه ای در بغل و خون شتك زده روی چادرش مات، که هنوز نمی داند برای خودش چه اتفاقی افتاده است.

در باغچه ای که محل اصابت راکت بود هیچ زنده ای نیست. دست و پای قلم شده. اجساد تکه تکه روده و جگر و گوشت آدمی روی نخلها آویزان. چند لحظه جهنم سوزان اندامهای بریده وله شده. وانها هم را وقتی می فهمیدی

که در متن خشونت پذیرفته شده واقعیت مجبور بودی همین تکه‌های اجساد را جمع کنی و به روی کیسه یا برانکارد بریزی. از پهای قلم شده کودکانه‌ای می‌فهمیدی که کودک‌کی نیز داغان شده است. از تکه‌جمجمه‌ای که بر روی نخل مانده بود می‌فهمیدی که از یک مرد چه باقی مانده است.

امداد خیلی سریع رسیده است. شاید در ظرف سه چهار دقیقه. اما انگار بیشتر برای جمع آوری اندامهای قطع شده. زخمی‌ها را بدوش می‌کشند و به آمبولانسها منتقل می‌کنند. اما اجساد را باید تکه‌تکه از روی چمن جمع کنی. لای بوته‌ها روی شاخه‌ها. کنار جدول یاغچه. توی آب حوض میدان. تکه‌ها را بهم نشان می‌دهند تا آن کسی که نزدیکترست بردارد و روی برانکارد بیندازد. آنجا آن تکه کتف را بردار. این هم یک دست. آن هم تکه گوشتی که نمی‌توانی حدس بزنی از کدام عضو است. مجال چنین فکر کردنی هم نیست. یا اصلاً حرکات چندان غریزی است که به فکر اجازه دخالت نمی‌دهد. دومی بافته دخترانه بر تکه‌ای از پوست سر. که یکی برمی‌دارد و نگاهی می‌کند و به روی بقیه می‌اندازد.

آتش از راه آهن زبانه می‌کشد. دود به آسمان می‌رود. برای پائین آوردن تکه‌های روی درخت چند جوان تلاش می‌کنند. از نخل بالامی‌روند. انگار به خوشه چینی خرما. تکه‌ها را پائین می‌آورند و جوانی توی کیسه پلاستیکی می‌ریزد. پاسداری تفنگک ام‌یکش را به نخل می‌کوبد. طاقتش را از دست داده است و فغان می‌کشد که اسمش هست مسلح.

عده‌ای برای خاموش کردن خانه حاشیه میدان روی دیوارند. از داخل ایستگاه مردم را صدا می‌زنند تا به کمک بشتابند. به داخل ایستگاه می‌رویم. کارخانه فشار هوا منفجر شده است. جسد راننده لوکوموتیور را بیرون آورده‌اند. مردم با هر وسیله‌ای به آتش هجوم می‌برند. ماشین آتش‌نشانی توی گودال افتاده است. جمع می‌شوند. و به نیروی دست و صدا بلندش می‌کنند. واگنهای نفت را با زور دست و بازو جابجا می‌کنند. هل می‌دهند و از محل آتش دور می‌کنند. تکه‌های راکت اینجا و آنجا افتاده است. صدمتر آن سوتر آتش از مخزن گازوئیل زبانه می‌کشد. خاموش شدن نیست. اما کارخانه فشار هوا را خاموش می‌کنند. دو واگن باری ذغال شده است. ذغال و آب و خون دستهارا آلوده است. جمعیت در گل و آب و دود و کنه‌های خاموش کننده می‌لولد. برای مهار کردن آتش گازوئیل مردم را از محل دور می‌کنند. در و پیکر ایستگاه درهم شکسته است. تکه‌های آهن به اطراف پراکنده است. اگر قطار آمده بود

معلوم نبود ابعاد فاجعه چه می بود. آژیر آمبولانسها و ماشینهای آبپاش همه سورا پر کرده است.

به داخل میدان بازمی گردم. جمعیت سراسیمه از شهر به جانب میدان روان است. نزدیک سیلوی گندم انبار قیرنیز به آتش کشیده شده است. دود و خاک به آسمان بلند است. هر چه مردم توی خانهها بوده اند بیرون ریخته اند. هر کس هر کمکی از دستش برمی آید می کند. روی وانست بارها دهها نفر ایستاده اند. چندتن کنار سیلو کشته شده اند. چندتا کسی ویران شده. آتش مهار نشدنی است.

رفیقم را بازمی یابم که برای خاموش کردن خانه بمباران شده رفته بوده است. جمعیت یواش یواش آرام می گیرد. وتازه درمی یابی که چه گذشته است. ساعتی بعد هنوز توی میدان نشسته ایم. جنگ جزئی از زندگی شده است. بساطی های کنار میدان به کارشان مشغولند. دکه چای فروشی به مشتریانش چائی می دهد. مردی که عده ای به دورش جمع شده اند سخن می گوید. می گوید که برخلاف دیگران بهنگام حمله از جایش نجنبیده است. چون دیگر تاب ندارد. خانواده اش از بین رفته اند. توی خانه بوده اند که بمب افتاده است. هر جا هم که بروی همین بلاست. از مرگ نمی گریزد و انتظارش را می کشد. فرار کند که چه بشود؟ زنش و کودکش را که به او باز گرداند؟ چائی می خورد و تلخی وجودش را آرام منتقل می کند. اهل محله خشایار است و تنها مانده ای آواره. بسی آنکه سرپناهی داشته باشد یا جائی را بشناسد. چقدر می تواند فاجعه ای را که بر او گذشته تکرار کند تا آرام بگیرد؟ مگر او می خواسته است که اینطور بشود؟ مگر اینها که تکه های بدن آدمی را به این سادگی جمع می کنند همه در برابر مرگ چنین بوده اند؟ چه کسی می تواند دل سخت و بی عاطفه شان بخواند؟ وقتی تکه های عزیزت را از لابلای سنگها و آهنها و خاکها بیرون می کشی چه کسی می تواند انفجار روحت را اندازه بگیرد؟ وقتی زبانت را باز می کنی تا از واقعیت دردناکی که بر تو گذشته سخن گوئی، انگار تخیل قوی یک شاعر را به مدد گرفته ای. و مرد مثل شاعران سخن می گوید. ارتباط مستقیم با فاجعه زبانش را چنین گویا کرده است. آدمهائی چنین مهربان و عزیز چنان با جنایت احاطه شده اند که مرگ آدمی و پودر شدن بدنهای زنده را باسانی تشریح می کنند.

تکه ای از ته یک راکت را یافته ایم. پیچهایش را باز می کنیم. روی یک قسمت این علائم را می خوانیم U. N. F. و رفیقم با خنده می گوید:

شب عمل نمی کنند. اما عراقیها شب نیز دست بردار نیستند. گوشم اکنون صدای هر گلوله توپ ایرانی یا عراقی را نیز تمیز می دهد. صدای چلچله را از صدای خمسه خمسه باز می شناسد. از بس شنیده ام برایم عادی شده است.

شهر یکسره تعطیل است. جز تعدادی دکان در مرکز شهر و بازار، بقیه بسته اند. توی خیابانها تعداد کمی از مردم باقیمانده در شهر ایاب و ذهاب می کنند. از جمعیت ۳۰۰ هزار نفری آبادان، سی چهل هزار نفر بیشتر باقی نمانده اند. توی خیابانها و کوچه ها سنگرها و کیسه های شن و کواکتل ها آماده است. در شهر از جنگ خبری نیست. آرام است. اما حملات هوایی دشمن گاه و بیگاه صورت می گیرد. ساختمان آموزش و پرورش و خانه های اطرافش را بمباران کرده اند. شیشه های ساختمانها اغلب شکسته است. بریم و بوارده درهم کوبیده شده است. انگار از اول محله شروع کرده اند به بمباران تا رسیده اند به مخازن نفت. خوابگاه دانشجویان دانشکده نفت ویران شده است. خانه های کارگری محله کازرون، احمدآباد، کلانتری و پشت سده به تلی از خاک تبدیل شده است.

سکنه محلاتی که امکانات مالی داشته اند مثل بریم و بوارده مهاجرت کرده اند. لوله های نفت روی زمین مچاله شده و سوخته است. اینجا و آنجا خرابیهای بزرگ و کوچک و خانه های زیر و رو شده، درختان قطع شده و سوخته، سقفهای فرو ریخته و خانه های بی سکنه و لو شده است.

در محله های فقیر نشین و کارگری مردم همچنان در آغوش خطر مانده اند. شهر را ترک نکرده اند. یا کمتر ترك کرده اند. روزها اغلب در خانه ها و شبها در سنگرهایند. شهر را می توانی ظرف یکی دو ساعت بگردی. از بس خلوت است گاه خودت یک نفر را در خیابان می یابی. یکبار دو چرخه ای از رفا می گیرم و تمام شهر را می گردم. طرفهای بوارده چندان خلوت است، و صدای توپها و کاتیوشا چندان نزدیک، و دود و آتش از روبرو چنان به آسمان تنوره می کشد که گاه توی دل آدم فرو می ریزد.

مهم نیست که به کجا می روی. مهم اینست که شهری مثل آبادان را اینگونه از حرکت و کسار تهی می بینی. از ظهر بعد خلوتی شهر شدیدتر می شود.

شب عده ای توی سنگرهای کنار شط می خوابند. عده ای توی خیابانها و کنار کیسه های شنی. خانه های اینجا سرپناهی محسوب نمی شود. هر کسی

بهرشکلی که از دستش برآمده، جان پناهی درست کرده است. خانه از سرشب تا صبح آب و برق ندارد. زندگی زحمتکشانی که همیشه سخت و آمیخته با رنج طاقت فرسا بوده اکنون سخت تر شده است. پس روی خاك و سنگ و رطوبت کنار شط خوابیدن هم يك عادت مألوف است. یکبارہ می بینی آب بالا می آید و پاهایت را خیس می کند. پتوها را هم آب فرا می گیرد. موش خرماهایی به بزرگی يك گربه توی جگنها می لولند. و گاه روی پتوها.

روز مگس ذلهات می کند. يك دفعه می بینی روی سفره سیاه می زند. کثافت و آلودگی. کم آبی و عدم امکانات بهداشتی و... عفونتی که در جبهه ها ایجاد شده تأثیرش را پشت جبهه نیز نهاده است. اجسادى هست که گاه چند روز روی زمین می مانند. مدام با گرد د. د. ت مناطق را ضد عفونی می کنند اما تلاشی جسدها و بوی عفونت را این سمپاشی ها هم انگار نمی تواند چاره کند. خلاصه همه چیز فراهم است تا سخت ترین اشکال زندگی زحمتکشانی را نیز متلاشی کند، یا بامشقت بیشتری توأم سازد.

اگر جنگی توی شهر نیست دشمن حمله هوایی را فراموش نمی کند. هر گاه از دستش برآید حمله می کند. هواپیماها تا روی نخلها حتی پائین می آیند. و صدا گوشها را می ترکاند. شب و روز هم نمی شناسد. آن وقت آتشبازی هوایی آغاز می شود. حتی بیمارستان هلال احمر را نیز يك روز ساعت ۱۱ صبح بمباران کردند. بیماران و مجروحین بادست و پای گچ گرفته باید خود را به پناهگاهی می رساندند. حتی زیر تخت خوابها پنهان می شدند. بدنهای آسیب دیده دوباره مورد اصابت ترکش راکت ها قرار می گرفت. آنوقت زخمی هایی که یکبار از جبهه به اینجا منتقل شده اند، یکبار دیگر باید به اطاق عمل روانه می شدند.

این زندگی پشت جبهه، و آن هم زندگی توی جبهه. همه جا مردم ستم کشیده اند که باید تحمل کنند. و خطرات را به جان بخرند. همین ها هم هستند که اگر باید چیزی را حفاظت کنند، حفاظت می کنند. اگر باید بجنگند می جنگند. اگر بایده سوراخهای مجل را تشکیل دهند برای تقسیم آذوقه و رسیدگی به خانواده ها، تشکیل می دهند. اگر باید اکیپهای امداد درست کنند درست می کنند. اگر باید سنگر بکنند می کنند. اگر باید نان توزیع کنند، توزیع می کنند. اگر باید در مساجد کامیونهای آذوقه را تخلیه کنند، تخلیه می کنند. اگر باید گرسنگی بکشند می کشند. اگر باید صرفه جوئی کنند، می کنند. اگر باید برای مسلح شدن انتظار بکشند، انتظار می کشند. این بچه ها هرگز امیدشان

را از دست نداده‌اند. این همه روحیه هرگز ندیده بودم. می‌گویند بالاخره ناگزیر می‌شوند که ما را مسلح کنند. این را واقعیت تحمیل خواهد کرد.

از جمعیت ۱۵۰ هزار نفری خونین شهر، هفت هشت هزار نفر بیشتر باقی نمانده‌اند. شهر کاملاً ویران است. مدرسه و بیمارستان و مسجد و نخستان و ترمینال و خانه و بازار و خیابان همه داغان شده است. عراقیها انبارهای کالا را خالی کرده و کالاهارا برده‌اند. کمترخانه‌ای پیدا می‌شود که آسیب ندیده باشد. نخلهای سوخته. خیابانهای سوراخ سوراخ. سنگرها و تل‌های خاك. دو طرف شط تیراندازی ادامه دارد. هفته قبل اینجا حماسه‌ای عظیم جریان داشته‌است. مردمی بوده‌اند که تاپای جان مقاومت می‌کرده‌اند. يك جنگ مردمی تمام عیار. جنگ خیابانی تن به تن. جنگ آدمی باتانک و توپ. چه شهامت‌هایی که تعریف می‌کنند. چه قهرمانیهایی که تلوده‌های ازجان گذشته نشان داده‌اند. خیابانها را یکی یکی از دشمن بازپس گرفته‌اند. کوچه به کوچه مزدوران عراقی را به عقب رانده‌اند. نارنجك به خود بسته‌اند، و به تانك حمله کرده‌اند، و تانك را به آتش کشیده‌اند. دشمنی که برای کشتن آدمها نیز از آرپی جی استفاده می‌کرده است. و قهرمانانی که باتفنگ و کوکتل نفربرها و تانکها را از کار می‌انداخته‌اند. جنگ مردمی امکان مشارکت همه نیروها را با هر عقیده‌ای فراهم آورده بوده است. همه مبارزان و نیروهای مردمی را فرا خوانده‌اند. همه باهم از میهن زحمتکشان دفاع می‌کرده‌اند.

دشمن بهر حال عقب نشینی کرده است. عده‌ای می‌گویند عقب نشینی تا کنیکی است. اکنون شهر خالی و خلوت است. و نیروهای مقاوم شهر را حراست می‌کنند. از ستون پنجم دشمن در اینجا بسیار گفتگو می‌شود. و از خیانتکارانی که در بجهوحه جنگ به دشمن یاری کرده‌اند. محللهای تجمع را به دشمن خبر می‌داده‌اند. بابی سیم به عراقیها گره می‌داده‌اند، تا باتوپخانه و خمپاره محل را بکوبند. مواضع حساس را شناسائی کرده و اطلاع می‌داده‌اند. ظرف یکی دو ساعت سه بار سپاه پاسداران محلش را عوض کرده‌است، و دشمن بلافاصله محل جدید را زیر آتش گرفته است. شاید عراق روی همین ضد انقلابیها و خیانتکاران زیادی حساب کرده بوده است. اما مقاومت مردم حسابهایش را درهم ریخته است. پس بیهوده نیست که عراق می‌کوشد مردم را از صحنه بیرون براند. اما مردمی که اینجاها مانده‌اند، یا از مناطق دیگر به اینسو می‌شتابند، کسانی نیستند که از پشای در آیند نیروهای مردمی همه جا هستند. توی جبهه و پشت جبهه. بویژه در گروههای امداد و کمک-

رسانی.

توی راه پاسداران برخی ماشینها را متوقف می کنند. و گاه پرس و جوئی صورت می گیرد. عده ای از ستون پنجم دشمن را در جاهای مختلف دستگیر کرده اند. بویژه درسوسنگرد.

به طرف اندیمشك حرکت می کنیم. در هفت تپه جنگ بشدت ادامه دارد. صدای گلوله و خمپاره لحظه ای قطع نمی شود. يك موتورسوار هشدار می دهد که جلونروید. دود و آتش را نشان می دهد.

غروب حمله هوائی نیز آغاز می شود. سراسر بیابان از غرب تا به شرق آتش می کنند. آتشبارهای ضد هوائی آسمان را رنگین کرده اند. شلیک هوائی بیش از نیم ساعت ادامه می یابد وقتی گلوله ها به آسمان می رود می فهمی که همه جارا نیروهای جنگی پر کرده اند.

در ایستگاه راه آهن اندیمشك، سیل سراسیمه ای از مهاجرت کنندگان روان است. خیابانهای اطراف پر است از کسانی که اثاثیه بردوش در حرکتند. هر کس هر چه توانسته با خود برداشته است. از فانوس تا رختخواب. از گوجه فرنگی تا آفتابه. از روغن تا ذغال. به سراغ دوستان و آشنایان در شهرها و روستاهای دیگر می روند. با چند تن صحبت می کنم. مردی با شرم و تأسف می گوید که به سراغ دوستی در «درود» می رود. با خانواده اش هفت نفرند. چهار بچه و دو زن. هر چه وسایل زندگی می توانسته اند حمل کنند برداشته اند. چراغ خوراک پزی. رختخواب. پتو. دبه روغن، چراغ توری و... چند تنی به «ازنا» می روند وعده ای به اراك. اراك جمعیت بیشتری را به یاد خود انداخته است. مردم بیشتر بعلت حمله موشکها به دزفول نا آرام و مضطرب شده اند. یکی می گوید این دزفولیهها چرا فرار می کنند؟ وجوانکی با غرور و عصبانیت پاسخ می گوید دزفولیها فرار نمی کنند. دزفولیهها اهل فرار نیستند. اگر می دانستی چقدر از دزفولیهها در انفجار موشکها کشته شده اند این حرف را نمی زدی.

موشکها دزفول را ویران کرده اند. دویست تا سیصد خانه به خرابه ای تبدیل شده است. تل خاك و آجر. حفره های بزرگی در زمین ایجاد شده است. انگار سردابه های دزفول را شکافته اند. سردابه هایی که دهها پله می خورد و پائین می رود. برای فرار از گرما. با سیستم تهویه ای که باد را به پائین هدایت می کند. در نگاه اول همان عمق سردابه ها تداعی می شود. گودالهای عظیمی که از انفجار، و کیلو مواد منفجره ایجاد شده است. و کیلو مواد منفجره

بر سر موشک‌هائی به وزن ۲۰۰۰ کیلو و طول ۹ متر. با برد ۶ کیلومتر. در خیابانهای فلسطین و آفرینش و... انگار زمین لرزه شده است. درخت و دیوار و سنگ درهم شکسته و سوخته است. با بولدوزر خاکها را جابجا کرده‌اند تا اجساد را بیرون بیاورند. موشکها بلائسی بر سر دزفول آورده‌اند که اندیمشک را نیز از جای کنده و مردمش را آواره کرده است.

* * *

غرب:

روی بلندی میان راه ایستاده‌ام. «ماهسی دشت» چشم‌انداز پرتوان زندگی روستائی در برابرم. چهل، پنجاه، شصت یا بیشتر (نمی‌دانم) دهکده در یک دیدگاه. منظری به این گونه سرشار از حیات مترکم روستائی کم‌دیده‌ام. اینهمه روستا یکجا. پیوند خاک و آدمی و آب. آن پائین چه می‌گذرد؟ شب و روز روستائیان اینجا با شب و روز روستائیان دیگر مناطق ایران چه فرقی می‌کند؟ پشت این کوهها به طرف غرب جنگ است. و مناطق بمباران شده. تا اسلام آباد راهی نیست. بخشی از اسلام آباد را ویران کرده‌اند. شهرهائی را گرفته‌اند، و شهرهائی را زیر آتش دارند. و اکنون مردم شهرها و روستاهای آن سوی کوهها به سمت شرق سرازیر شده‌اند. دلی که در این روستاهای تپید، در اسلام آباد و قصر شیرین و نفت شهر و سرپل ذهاب نیز تپیده است. چه نگرانیها، اضطرابها، رنجها و مشقتها، آوارگیها و سرگردانیها، پرسشها و انتظارها، امیدها و پردلیها را که با خود از این دشت گسترده عبور نداده‌اند. جنگ مثل بختک روی همه مناطق افتاده است. هر جا بفرآخور اثری نهاده است. هر جا بتناسب حیاتی را ویران کرده است. و دل‌هائی را لرزانده است.

حالا می‌توان حتی از صدها هزار آواره در جنوب و غرب سخن گفت. هر جا می‌روی مردم سرگردان و بی‌پناه را راهی شهرها و مناطق دیگری می‌بینی. و جنگ هر چه بیشتر طول می‌کشد، برانبوه این آوارگان نیز افزوده می‌شود. دشمن از این فشاری که بر مردم زحمتکش این مناطق وارد می‌آورد، باید منظوری خیلی فراتر از تصرف چند منطقه مرزی داشته باشد. در این زیرمنگنه گرفتن مردم باید از نظر عراق حکمتی نهفته باشد. چرا مردم را بستوه می‌آورد؟ مردم را علیه چه چیز برمی‌انگیزد؟ بالاخره باید از این بستوه آمدن مردم کسی نفی برد. از اینهمه خانه‌ها را ویران کردن، مردم را سرگردان

کردن، مشکل بر مشکلشان افزودن، درد ورنج و مرگ و بیماری و بی‌خانمانی و گرسنگی و فلاکت بر سرشان ریختن، باید بالاخره يك کسی ضرر کند و يك کسی سود ببرد.

گله به گله چادرهای سیاه درون دشت، کنار آبادیها، میان مزارع، احشام و دامهای پراکنده. زندگی روستائیان همیشه حرکت افقی بطئی در امکانات مادی و حرکت عمودی سریع در رنج و زحمت و فقر داشته است. و اینك این جنایت سرکشیده به هر سو، زندگانی برزگر و چوپان و کارگر روستائی را سخت‌تر زیر فشار و مشقت گرفته است.

بامردی صحبت می‌کنم، سیه‌چرده، کوتاه، غبار گرفته، موی سر و سبیل به خاک نهشته. دستان زمخت و دندانهای کرم خورده تک تک فرو افتاده. از قصر شیرین سخن می‌گوید. از روزی که ارتشیان عراق شهر را گرفتند و خانه‌ها را تاراج کردند مردم باقی مانده در شهر را وا داشتند که اسباب و اثاثیه خانه‌ها را بار کامیونها کنند. مردم اول نمی‌دانسته‌اند قضیه از چه قرار است. بعد فهمیده‌اند که عراقیها فیلم برمی‌دارند. می‌گوید فیلم را در عراق نشان داده‌اند. مردان دیگر به کمکش می‌آیند و از چپاول عراقیها سخن می‌گویند. که فیلم را نشان داده‌اند و گفته‌اند که این خود مردم قصرند که اموال دیگران را چپاول می‌کنند. دوستم حرفهایشان را ترجمه می‌کند. می‌گوید حتی يك آفتابه هم توی خانه من باقی نگذاشتند. از شایعات و حرفهای دیگر می‌گویند. از گروههای چپاولگر ضد انقلاب که مسلحانه به مردم حمله کرده‌اند. و از آب گل آلود ماهی گرفته‌اند و هستی مردم را برده‌اند. گروههایی که مدتها در این حوالی از عوامل و دستجات پالیزبانها بوده‌اند. و مسلحانه مزاحمتهائی برای مردم فراهم می‌کرده‌اند. عراقیها حدود پانصد ششصد نفر مرد و زن و کودک را سوار تریلیها کرده‌اند و به سوی جاده سرپل ذهاب حرکت داده‌اند. آنها را تامله‌قوب (گردنه یعقوب) برده‌اند. آنجا پیاده‌شان کرده‌اند و جاده را نشانشان داده‌اند. این راه و این هم جاده. برو به امان آوارگی. سرگردانی خلق جنگ زده و از هستی ساقط شده‌ای که عراقیها از ماندن و مقاومت کردنشان می‌هراسیده‌اند. در صحنه ماندن این مردم به سود عراق و اربابانش نیست. مگر در هفته اول جنگ همین مردم نبودند که در خرمشهر حماسه‌ها آفریدند و با کاکتیل و تفنگ و هر چه به دستشان رسید به مقابله ارتش زرهی عراق شتافتند و آن را به عقب نشینی وا داشتند. عراق، مردمی شدن جنگ را بر نمی‌تابد. پس هر چه بیشتر باید مردم را در تنگنا قرار دهد. مردمی که اکنون همگی

کشته و سوخته و زخمی شده‌اند. اجساد را از لای آهن پاره‌های بیرون می‌کشند. کسی، کسی را نمی‌شناسد. منبع آب وسط میدان را به راکت بسته‌اند. آب و خون کنار چمن و میدان روان است. صورت برخی از کشته‌شدگان را نمی‌توان تشخیص داد. بدنهای تکه تکه. و قطعه‌های آهن که در بدنها فرو ریخته است. چند دستگاه اتومبیل بضرر ترکش‌ها خراب شده‌است و سر نشینان آنها متلاشی شده‌اند. اتومبیل‌هایی هم بهم تصادف کرده‌اند، و صدمات دیگری بوجود آورده‌اند. تلفات این محل از محل‌های دیگری که همین امروز بمباران شده بیشتر است.

ساختمان اداری دانشگاه رازی ویران شده است. يك ردیف تمام اطاقها از بالا تا پائین فرو ریخته است. بانك صادرات طبقه پائین ساختمان در هم کوبیده شده‌است. دوتن از کارکنان بانك نیز کشته شده‌اند. بساطهای میوه کنار ساختمان همه از بین رفته است. مردم زحمتکش که تمام روزها در همین محل کار می‌کنند متلاشی شده‌اند. ساختمانهای اطراف میدان توسط ترکشها صدمه دیده و شیشه‌ها شکسته است. اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشند. دست و آستین از هم تمیز داده نمی‌شود. خاك و گل و خون همه را پوشانده‌است. انگار کشته‌گان را توی باطلاق فرو کرده‌اند و گله‌ها خشک شده است. اجساد تکه تکه را روی هم می‌ریزند. سه و انت بار را مثل کیسه سیب زمینی پر کرده‌اند. مجروحین و اجساد را به بیمارستانها می‌برند. مخصوصاً به بیمارستان دویست تخت خوابی. روپوش و کتاب و کیف کودکان دبستانی از زیر سنگ و خاك بیرون می‌آید.

مردم به طرف بیمارستان می‌شتابند. بیمارستان غوغاست. مملو از زخمی و جسد. کارکنان اداری و پرستاران و پزشکان و بیماران و مراجعین و بقیه مردم همه بسیج شده‌اند. زخمی‌ها را می‌آورند. پشت سرهم ماشین می‌برسد. از محل‌های دیگری هم که بیماران شده اجساد بسیاری می‌آورند. تعداد بچه‌های دبستانی از ده‌ها گذشته است. برانکاردها پرمی‌شود. بدنهارا روی برانکاردمی اندازند و پارچه سفیدی روی آنها می‌کشند. صورتهای متلاشی، دستهای قطع شده. پاهای له شده، شکمهای پاره، بسیاری را دیگر لازم نیست به اطاق عمل ببرند. تا ساعت ۲ بعد از ظهر مرتب می‌آورند.

توی میدان تا عصر خاک‌ها را می‌کاوند. خاك محل‌های دیگر را هم زیر و رو کرده‌اند. دريك مسیر دیگر می‌گه‌چند نقطه را بمباران کرده‌اند. شدیدترین ضایعات در دبستان رشیدی رخ داده است. در خیابان رشیدی در قسمت شرقی

و ترك خورده‌اند. پالایشگاه تعطیل است. نفت شهر را عراقیها تصرف کرده‌اند و مواد نفتی به تصفیه خانه نمی‌رسند. راکتهائی نیز بر زمینهای اطراف فرو ریخته‌اند. مثل جلوی هوانیروز.

از طاقستان تا میدان گاراژ کامیونها و وانت بارها و تا کسپهای متوقف در چند صنف ایستاده‌اند. توی راه که می‌آمدم از اهواز تا اینجا همه پمپ بنزینها همین طور بود. چه کارها و کارخانه‌های کوچک و بزرگ که تعطیل شده‌است. مردم بابشکه‌ها و ظرفها برای گرفتن گازوئیل و نفت صف بسته‌اند. بخصوص توی پمپ بنزینهای وسط راه. شاید تا اینجا دوسه هزار کامیون متوقف برای سوختگیری را دیده‌ام.

ایستگاه صابونی از جمعیت موج می‌زند. مردم به مینی بوسها هجوم می‌برند. کردند، اسلام آباد و... بویژه عشایر مسلح و غیر مسلح. حرکت به سوی سرپل ذهاب صورت نمی‌گیرد. سرپل از جمعیت خالی است. رفتن به سرپل خود بخود ممنوع شده است. امکان رسیدن نیست. مینی بوسها می‌دانند که رفتن به سرپل رفتن به خود جبهه است. عراقیها تا هفت کیلومتری سرپل رسیده‌اند. ویرانه‌ای مثل سرپل کسی را نمی‌پذیرد. مگر با اجازه و بکمک آشنایان. با بولدوزر خاک برداری کرده و خندق کنده‌اند و دیوار سیمانی کشیده‌اند. تمام راه پر است از دیده‌بانی. اینجا و آنجا در ارتفاعات و دره‌ها سربازان موضع گرفته‌اند. تیربارهای بر روی ارتفاعات بچشم می‌خورد.

توی راه به آمبولانسی بر می‌خوریم که چند جسد را حمل می‌کند. سیاه شده‌اند. مغز یکی بیرون زده است. کرم گذاشته. جسد ها خشک شده. تا اجساد را از هر گوشه جمع کنند گاه روزها طول می‌کشد. روی سینه یکی صلیبی دیده می‌شود. دفاع از میهن زحمتکشان مسیحی و مسلمان و... نمی‌شناسد. همه دریافته‌اند که باید در برابر تهاجمی که علیه ما تدارک دیده شده بسیج شد.

در مدخل اسلام آباد صف طولی از عشایر مسلح ایستاده‌اند. پرچمی به دست و قطارهای فشنگ حمایل کرده. تفنگهای امیک بردوش. این طرفها حتی ژاندارمهای دیده‌ام که هنوز به تفنگ برنو مسلحند.

مردم زیادی اطراف این گروه از عشایر جمع شده‌اند. پاسدارها و مردم با آنها دست می‌دهند. شور و شعفی برپاست. شعار می‌دهند و پای می‌کوبند. یکی سخنرانی می‌کند و توی حرفهایش فقط ایران و صدام و آمریکارامی فهمم. بقیه دست می‌زنند.

توی شهر عده زیادی درآمد و شدند. پیش از ظهر است و موقع خرید. و از اطراف اسلام آباد می آیند برای خرید اجناس مورد نیاز، مثل بازار روز. نگرانی و نیاز نخستین دریافت از پیرو جوان و کودک و زن و مردی است که کنار بساطها و دکانها به انتظار صف بسته اند.

به محله ممتاز خیابان املاک می روم. روز اول مهر اینجا راهم مثل چندین شهر دیگر بمباران کرده اند. اسلام آباد چه داشته است جز همین خانه های محقر تا درهم کوبیده شود؟ یک پاسگاه آن طرف شهر است و یک کارخانه قند هم بیرون شهر. دو خیابان جنبی محله را طی می کنم. تیرهای برق را می شمردم و تیر در یک ضلع و تیر در ضلع دیگر. مساحتی در این میان ویران شده است. خیابانهای اطراف نیز صدمه دیده. شیشه ها شکسته و دیوارها و دکانهایی خراب شده است.

در محله ای به این وسعت، وقتی بهتر می توان ابعاد فاجعه را دریافت که بدانیم مساحت خانه ها اغلب کمتر از صدمه تر بوده است. و در هر خانه هم شش هفت نفر سکنی داشته اند.

حتی مجلس سوگواری هم نتوانسته اند بگذارند. برای که بگذارند وقتی همه نابود شده اند. هر که مانده زخمی و هر خانه ای که آسیب کمتری دیده تخلیه شده است. تل خاک و سنگ و چوب و گاه آهنهای درهم پیچیده.

جوانی روی تلی از این خاکها نشسته و به گوشه ای خیره مانده است. چنانکه می گوید کار هر روز اوست. ساعتها همین طور می نشیند. مگر کسانی مثل من پیدا شوند و به کارش فضولی کنند. دیگران اغلب می شناسندش. همه همسایگانش نابود شده اند. لای اطاقها و دیوارهای فروریخته می گردم. خاکها را تا آنجا که توانسته اند زیرورو کرده اند. کوچه به کوچه که می روی زندگی محقری که در اینجا جریان داشته و اینک بند آمده است ویرانت می کند. هنوز ابزارها و وسایلی از لای خاکها بچشم می خورد. چند نفر کشته شده اند؟ کسی بدرستی نمی داند. مردم از تعدادی بیش از سیصد چهارصد نفر صحبت می کنند.

کارخانه قند را بمباران کرده اند. مخازن سوخت در هم مچاله شده است. دستگاه بخار و ساختمان مرکزی خراب شده است و عده ای از کارگران زخمی شده و یک یا دو تن نیز کشته شده اند. می گویند میگها یکبار از روی کارخانه عبور کرده اند و دفعه دوم باز گشته و بمبها را فرو ریخته اند. روز اول بهره داری امسال بوده است. کارخانه ای که مرکز کار و اقتصاد شهر است. حدود

آتش به آن سوکشانده، اما این سوکسی به درد او نمی‌رسد. از بزذلی عراقیها صحبت می‌کند. و از مردمی که هنوز آن سو مانده‌اند. همان ویرانیها و همان بی‌خانمانیها. در خطر زیستن‌ها و مقاومت کردن‌ها. شبیخونهایی که به عراقی‌ها زده می‌شود. و عصبانیت عراقیها از مردم. اما آنها در گیلان و غرب نیست که عراقیها با چنین مشکلی روبرویند. عراق در سرتاسر مرز، از قصر تا ماه‌شهر، حضور مردم را در جبهه بر نمی‌تابد، و مردمی شدن جنگ را مغایر اهداف خود می‌داند. بهمین سبب نیز بهر وسیله آنان را زیر فشار قرار می‌دهد، تا از صحنه خارج شوند.

آبان / ۵۹

جنگ و آثار آن بر خلق عرب

بررسی عواقب و نتایج کلی اقتصادی-اجتماعی جنگ بر خلق عرب که سکنه بومی و اکثریت جمعیت خوزستان را تشکیل می‌دهد جدا از تأثیر آن بر وضعیت عام سیاسی-اقتصادی جامعه ایران امکان‌پذیر نیست. جنگ، نشانه‌های ویژه و آثار سریع و ویران‌کننده‌ای بر زندگی مادی و معنوی این خلق بجای گذاشته که بدان می‌پردازیم.

برخی وجوه اقتصادی آثار جنگ:

از آنجائیکه ساکنین همه روستاهای جنگ‌زده را اعراب تشکیل می‌دهند، ضربان اقتصادی که به این بخش از مردم زحمتکش میهنمان وارد آمده فوق‌العاده سنگین است.

روستاهای بخش بستان که عمده درآمد آنان را کشت برنج، صید ماهی و پرندگان و دامداری تشکیل می‌دهد قبل از آغاز گسترده جنگ و بانخستین حملات نیروهای عراقی به قصر شیرین و شلمچه، مورد هجوم قرار گرفت. جز شیوخ و فئودالهای ساواکی و ایادی آنان، سایر مردم کپر ها، خانه‌ها و مزارع خود را که طعمه آتش توپخانه دشمن قرار گرفته بود ترك کرده و تنها ممر معاش خویش را از دست دادند. دهات میان پل سابله و شهر سوسنگرد نیز بتدریج و بویژه پس از هجوم اخیر نیروهای زرهی عراق و استقرار آن در غرب سوسنگرد، کاملاً تخلیه شده است. کشتزارهای گندم که صدها هکتار اطراف جاده بستان - سوسنگرد را می‌پوشاند و منبع عمده درآمد روستائیان را تشکیل می‌دهد بلااستفاده رها شده است. دامها اعم از گوسفند، گاو و

گاو میش یا هدف گلوله‌های لشکریان عراق قرار گرفته یا به غنیمت گرفته شده‌اند. بخش بستان که ده هزار نفر سکنه دارد و اقتصاد آن بر مبنای داد و ستد با روستاهای اطراف می‌چرخد تا بحال دوبار میان نیروهای طرفین دست بدست گشته و اکنون در دست عراقیهاست. اکثریت مردم، بخش را ترک کرده و آواره شهرهای دیگر منطقه شده‌اند. مسافرینی که پیاده از حاشیه رودخانه کرخه به سوسنگرد و اهواز آمده‌اند خبر از غارت دارائیه‌ها، منازل و مغازه‌های شهر می‌دهند. اشغالگران از یخچال و تلویزیون گرفته تا ابتدائی-ترین اثاثیه خانه‌های محقر مردم را بسرقت برده‌اند. شهر سوسنگرد کاملاً از سکنه خالی شده و جمعیت سی هزار نفری آن آواره شهرهای دور و نزدیک شده‌اند. اقتصاد شهر بر مبنای کسب و پیشه‌وری و مبادله با محصولات کشاورزی روستایی می‌گردد. سوسنگرد که فاقد هرگونه کارخانه و کارگاه صنعتی است، از همان ابتدای جنگ و خروج تدریجی مردم دچار رکود اقتصادی گردید. نیروهای دشمن از سه سوی بستان - کوه الله اکبر و کرخه کور شهر را زیر آتش دارند. استقرار دو روزه عراقیها در حمله اخیرشان به سوسنگرد فرصت غارت اموال مردم را در بخش شرقی شهر بدانها نداد اما پس از عقب نشینی و تثبیت وضعیت خود در غرب شهر طبق روال همیشگی، سرقت منازل و مغازه‌ها را آغاز کردند. آتش توپخانه دشمن بر شهر که تاکنون نیز ادامه دارد به اندازه‌ای شدید است که به مغازه‌ها و منازل مردم خسارات فراوانی وارد آورده است. روستاهای میان رفیع و حویزه در جنوب و جنوب غربی سوسنگرد زیانهای اقتصادی نسبتاً کمتری دیده و جمعیت بیشتری در آنجا مانده‌اند.

امسال نیز مانند سالهای گذشته ۶۰۰ هکتار اراضی روستای حمیدیه زیر کشت انواع گیاهان صنعتی نظیر چغندر قند و همچنین کاهو، کلم، گوجه فرنگی، باقلا، بادمجان و... قرار گرفت. زمینهای این باغات عمدتاً توسط خرده مالکان از مالکان بزرگ اجاره شده و باوام بنگاه داران و واسطه‌های شهری کشت شده است. همه ساله حدود ۸۵٪ جمعیت مولد دهستان ده هزار نفری حمیدیه بعنوان کارگر کشاورزی در این باغات و مزارع کار می‌کردند. تمام اینها با اضافه باغات و مزارع روستای کوت و روستاهای میان حمیدیه و سوسنگرد کشت شده باقی مانده که اکنون عرصه تانکها و خودروهای نیروهای دشمن می‌باشند. حال نیز که دشمن تا کرخه کور عقب نشینی کرده بسبب تیراندازیهای مداوم توپخانه دو طرف، امکان آبیاری و داشت و برداشت

محصول ممکن نیست. کاهو و سبزی اهواز که در تهران مشهور است محصول حمیدیه است که امسال را نباید به انتظار آن نشست. کلیه تلمبه‌های آبی نصب شده بر ساحل کرخه کور که در فاصله میان حمیدیه و حویزه قرار دارد و تعدادشان به ده عدد می‌رسد بیهانه باز کردن آب بوسیله مردم بروی سربازان عراقی، توسط توپخانه آنان ویران و از کار افتاده است. بدین ترتیب وسایل تولیدی این ناحیه که تنها وسایل آبیاری مزارع و باغات صیفی کاری هستند منهدم و ویران شده‌اند.

روستاهای شمال و شرق اهواز صدمه‌ای ندیده‌اند اما روستاهای غرب و جنوب اهواز بیشترین زیانها را متحمل شده‌اند. دهات ملاشیه، دب‌حردان، فارسیات، ملیحان، ام‌تمیر و دارخوین عرصه کارزار طرفین است. برخی از این روستاها محل استقرار نیروهای عراقی و برخی جایگاه استقرار نیروهای خودی هستند. این روستاها بکلی از سکنه خالی شده و تمام احشام، اغنام، مزارع و باغهای آنان بتاراج رفته و تلمبه‌های آب حاشیه کارون در این ناحیه نیز منهدم شده است. مردم این نواحی که به کارگری در اهواز مشغول بوده یا به کشت و زرع می‌پرداختند با دست خالی، ویرانه‌های خویش را ترک کرده‌اند.

خاق عرب در شهر اهواز که اکثریت طبقات فرودست و زحمتکش را تشکیل می‌دهد از نظر مالی و جانی لطمات شدید و سهمگینی دیده است. سرمایه‌داران غیر بومی شهر از همان ابتدای جنگ شهر را ترک گفته و به سایر نقاط ایران نظیر شیراز، اصفهان و تهران کوچ کرده‌اند. آنان از قبل در آنجا خانه و مسکن داشته، یا هم اکنون خریده‌اند. کارگران عرب که بخش اعظم کارگران کارخانه‌های نورد، شرکت نفت، صنایع فولاد، لوله‌سازی، نیروگاههای برق و سایر موسسات صنعتی را تشکیل می‌دهند بعلت بمباران این مناطق از کار بیکار شده‌اند. تعداد اندکی از آنان را در بسیج و سایر ارگانهای پشت جبهه بکار گرفته و بقیه آواره روستاها و شهرهای منطقه شده‌اند.

محلات و منازل فقیرنشین و عرب‌نشین لشکر آباد، رفیش آباد، گاو میش آباد، کوت عبدالله و کمپلو آماج همیشگی گلوله‌های خمپاره و توپخانه نیروهای عراقی هستند.

اقتصاد روستاهای خونین شهر، جزیره صلبوخ (مینو)، آبادان و قصبه اساساً بر مبنای نخلداری و صید ماهی قرار دارد. وقوع جنگ با چیدن محصول خرما

همراه بود. روستائیان عرب این منطقه با جمع‌آوری خرما در «مدابس»^۱ قصد داشتند پس از کنار گذاشتن مصرف سالانه، بقیه را به تجاریات تعاونی‌های دولتی بفروشند که جنگ تمام زحمات یکساله آنان را برباد داد و خرماها دست نخورده برنخلها یا در «مدابس» باقی ماندند.

اعراب خونین شهر که ۸۰٪ جمعیت شهر را تشکیل می‌دهند و بخش عمده آنان را کارگران گمرک، کشتیرانی و صابون‌سازی و اقشار زحمتکشی نظیر مستخدمین ادارات و شرکتها، کسبه خرده‌پا و معلمان بوجود می‌آورند نیز پس از تصرف شهر توسط اشغالگران آواره شهرها شده‌اند. خانه‌های همه مردم اعم از عرب و غیر عرب غارت شده و اسکله‌های بندر و گمرک بسبب بمبارانهای هوایی ضربات سنگینی دیده‌اند.

اکثر سرمایه‌داران و شیوخ عرب خونین شهر از یکی دو سال پیش و برخی در ابتدای جنگ به آستانبوسی اربابان بعضی خود شتافته‌اند. سرمایه‌داران فارس نیز از همان آغاز درگیری فرار را برقرار ترجیح دادند.

بمباران پالایشگاه، پتروشیمی، انبارهای نفت و سایر تأسیسات اقتصادی آبادان نیز نه تنها ضربه اقتصادی به خلق عرب بلکه به تمام خلق‌های ایران وارد آورده است زیرا این وسایل تولیدی محل کار و تولید کارگران و کارمندان عرب و سایر زحمتکشانشان آبادان است. از اینها گذشته پالایشگاه آبادان که ۶۰٪ سوخت ایران را تأمین می‌کرد نقش مهمی در اقتصاد ایران ایفا می‌نمود.

بخش اعظم مردم شهرهای آبادان و خونین شهر بسبب شدت آتش توپخانه و بمباران هوایی قادر به آوردن پوشاک، رختخواب و سایر وسایل اولیه زندگی خویش نبوده‌اند. بدین ترتیب تقریباً تمام مایملک و دارائیهای منقول و غیرمنقول حدود یک و نیم میلیون آواره، بغارت، رفته یا ویران شده است.

آثار اجتماعی جنگ

مهمترین نتیجه جنگ که صحت پیش‌بینی نیروهای مترقی خلق عرب ایران را به اثبات رساند و برآوردهای صدام حسین و رژیم حاکم عراق را

۱. جمع‌مدبسه - محل نگداری خرما جهت گرفتن شیرۀ آن.

نقش بر آب ساخت، دفاع فداکارانه خلق عرب از خانه و کاشانه، شهر و روستا و میهن خویش است. مردم عرب این خطه بسبب پیوندهای تاریخی و فرهنگی مشترک با سایر خلیقه‌های ایران بخشی از این مرز و بوم بشمار می‌آیند. آنان نشان دادند که ستون اساسی مقاومت بر علیه تجاوزگران اشغالگر بوده و عوام‌فریبی‌های رژیم جنایتکار عراق مبنی بر آزادی «جناح شرقی وطن عربی» و نیز ادعای رهایی اعراب این منطقه حيله و ترفندی بیش نبوده است. خلق عرب ایران آزادی اعطایی صدام حسین را بوسیله آتش خمپاره و خمسه خمسه ارتش عراق با پوست و گوشت خویش احساس کرد. این دوستان و هم‌پیمانان امپریالیسم بیشترین ضربه خود را به خلقی وارد آوردند که هنوز از زیر ضربات سرکوب سیاسی-فرهنگی خاندان تبهکار پهلوی و سرکوب لیبرال-شوونیست‌هایی چون ژنرال مدنی سر برنیاورده است.

میزان مشارکت توده‌های عرب در جنگ بر علیه رژیم ضد مردمی عراق را می‌توان از نظر کمی و کیفی بررسی کرد. آنان تقریباً به نسبت صد درصد سپاه پاسداران دشت آزادگان، بخش اعظم سپاه اهواز، هفتاد درصد سپاه خونین شهر و بیش از نیمی از پاسداران آبادان را تشکیل می‌دهند.

زحمتکشان عرب بصورت گروه‌های چریکی، نیروهای عشایری و بسیج در تمام جبهه‌های جنگ حضور داشته و در پشت جبهه‌ها به سنگر کنی، نگهداری و امداد مشغولند. اعراب بومی بسبب آشنایی با نقاط و عوارض جغرافیایی نقش عمده‌ای در راهنمایی نیروهای خودی و شکست برنامه‌ها و تاکتیک‌های دشمن داشته‌اند. آخرین شکست نیروهای عراقی در سوسنگرد و اعتراف مسئولین امر و رسانه‌های گروهی مؤید این مطلب می‌باشد. موج دستگیری نیروهای رزمنده و بویژه دستگیری جوانان انقلابی عرب که در سنگرها و در خط مقدم جبهه می‌جنگند تاثیر روانی بدی بر مردم گذاشته است. این نیروها که بر ضد جنایتکاران ارتش عراق و امپریالیسم آمریکا می‌جنگند و شهدای بی‌شماری نیز تقدیم میهن خویش نموده‌اند اینگونه مورد غضب مسئولین حکومتی قرار می‌گیرند باید حساب اینگونه نیروها که همگام با ارگان‌هایی نظیر بسیج، سپاه پاسداران و سربازان بر علیه دژخیمان عراق می‌جنگند را از ستون پنجم دشمن متشکل از شیوخ، سرمایه‌داران فراری و ایادی آنان جدا کرد. برخی عناصر و محافل لیبرال شایع می‌کنند که گویا سبب حمله عراق به ایران وجود خلق عرب ایران است. اینگونه شایعات و توپنه‌های نفاق‌افکنانه که در پدید آوردن جو ضد عربی در منطقه و در

کشور بی تاثیر نیست نقش مغربی در روحیه مردم منطقه می گذارد و بر همبستگی مبارزاتی خلق عرب و سایر مردم ایران بر علیه رژیم عراق و امپریالیسم آمریکا تاثیر سوئی می گذارد از یک و نیم میلیون نفر آواره مناطق جنگ زده جنوب بجزأت می توان گفت که يك مليون نفر آنان عرب ایرانی هستند.

روستائیان پیرامون بخش بستان به دهات جنوب و جنوب غربی سوسنگرد که دور از جبهه و در کنار مرداب مرزی «هورالعظیم» قرار دارد، مهاجرت نموده اند. عشایر روستایی این سامان بعلت عشق به خانه و کاشانه خویش و ناآشنایی با عشایر اهواز و برخی تعلقات سنتی دیگر مایل به ترك آن ناحیه نبوده اند. آوارگان بستان، رفتار ارتشیان عراق را با محدود کسانی که در بستان مانده اند وحشیانه و ضد انسانی توصیف کرده اند. اعمال قتل و جرح و گروگانگیری مردم بی دفاع نیاز به تفصیل دارد که در مجال دیگری باید گفت.

مردم سوسنگرد نیز در شهرهای رامهرمز، بهبهان شوشتر، ملاتانسی و سایر شهرها پراکنده اند. بجز روستاهای غرب کارون - واقع در میان خونین شهر و اهواز - که در دست عراقی هاست سایر روستائیان و مردم شهرهای آبادان و خونین شهر از ابتدای جنگ در شلمچه تا محاصره آبادان بتدریج از این نواحی خارج شده و به بندر معشور و شادگان مهاجرت نموده اند. معدودی نیز هنوز در چوبیده و قفاس از روستاهای آبادان باقی مانده اند، مردم اهواز به دهات شمال شهر و سایر شهرهای ایران کوچ کرده اند. شاید کمی بیش از يك پنجم مردم هنوز در شهر هستند که این جمعیت با شدت و کاهش آتش توپخانه دشمن در نوسان است. دلیل اصلی مهاجرت مردم از شهرها، غافلگیر شدن مسئولین امر و عدم تدارك برای مقابله با جنگ بود. تسلیح مردم شهرها و عشایر عرب منطقه بعلت عدم اعتماد برخی مسئولین حکومتی به توده ها با اشکالات و کارشکنی های فراوانی روبرو بود و این موضوع جز در برخی نواحی - سوسنگرد - آنهم در آخرین لحظاتی که دشمن شهر را در محاصره داشت صورت نگرفت. جمعیت شادگان از ۱۲۰۰ نفر به ۲۰۰۰۰۰ نفر رسیده و بخش ملاتانی ده برابر جمعیت خویش را پذیرا شده است. تعداد فراوانی از جنگ زدگان در روستاهای میان اهواز و امیدیه در چادرها مسکن گزیده اند جمعیت شوشتر چندین برابر شده است. آوارگان این شهرها تاکنون جز کمکهای جزئی از نظر بهداشتی و معیشتی در مضیقه قرار دارند. طبقات و اقشار متوسط و بخشی از کارگران شرکت نفت که توانسته اند به شهرهای شیراز اصفهان و... بروند علاوه بر بی مسکنی، بی پولی و بیکاری باتورم و گرانی

سرسام‌آوری روبروشده‌اند. تحريك احساسات مردم شهرهای میزبان بر علیه جنگ‌زدگان از عواملی است که اثر سویی بروحیه آوارگان جنگ گذاشته در این شهرها، آوارگان رامتهم به فرار از جبهه جنگ می‌کنند بعنوان مثال در شیراز بیانیه‌ای صادر گردید که معامله با جنگ‌زدگان را تحریم می‌نمود که با سخنرانیهای بعدی مسئولین مملکتی از شدت این تبلیغات کاسته شد. وظیفه رسانه‌های گروهی است که شرایط و وضعیت شهرهای جنگ‌زده و خطر آتش خمپاره توپخانه خمسه خمسه و بمبارانهای هوایی را برای مردم سایر شهرهای ایران تشریح کرده و آنانرا توجیه نمایند.

روستائیان و طبقات زحمتکش خلق عرب بسبب عدم تمکین مالی و ناآشنایی با زبان، آداب و رسوم و آب و هوای سایر شهرها، اکثرآ در شهرها و روستاهای امن منطقه باقی مانده‌اند.

مسکن اکنون مبرمترین نیاز آوارگان جنگی است. بخصوص برای آنانکه در شهرهای دور اقامت گزیده و اکنون از این نظر در مضیقه هستند. توجه به وضع مالی خیل بیکاران شهرهای جنگ‌زده، تهیه خوراک، پوشاک، سوخت و بهداشت آنان از دیگر مسائلی است که بیش از آنچه اکنون بطور جزئی انجام می‌گیرد باید افزایش یابد.

شعر

م. آزاد، م. آزر، منصور اوجی، رضا براہنی، سیمین بہبہانی،
محمد علی شاکری یکتا، عمران صلاحی، بتول عزیزپور،
حسن فدایی، فریدون فریاد، شمس لنگرودی، محمد مختاری
مرتضی ثقفیان، ی۔ بنی طرف، عظیم خلیلی، خلف یعقوب،
بنی نیسی

م. آزاد

شهر تبارکار

شهر بلند آتش
در لحظه‌های ویران.

شهر چریک:

شهر مجاهد

شهر چریک:

شهر فدائی

و شهر پاسدار جوان

پیر پایدار:

شهر تبارکار.

و شهر لحظه‌های کمین

حمله

انفجار،

ومرگ، مرگ دشمن در شب

شهر شبانه‌وا

وشهر، شهر دشمن
در بامداد مرگ
در کوچه جوانی ویران
شهر بلند آتش
در لحظه‌های ویران
شهر تبار کار
وشهر
شهر کین
در کمین
ومرگ
مرگ دشمن در شب
شهر شبانه‌وار

م . آزر م

تا آن سوی کرانه ارون درود...

سیمرغهای سینه البرز
از روی یالهای دماوند
- این برج دیدبانی ایرانشهر -
برگرده تهاجم توفان خشم خلق
تا آن سوی کرانه ارون درود
بال گشودند پرشکوه.

تا مرزهای کشور کاوه
این خاک گاهواره آزادی و شرف،

از گله‌های لاشخور وحشی قبیله‌های مهاجم،
یکباره گندزدائی شود.

سیمرغهای دامن البرز
پیچان ز کامجوئی اهریمنان
در آبهای پارس
و شهرهای مرزی کشور
باخنجر هزار خشم فروخورده در گلو،
از شانه ستبر دماوند،
پولاد بالهای تیز عصب راست کرده اوج گرفتند،
ابر مهیب تندرو باران مرگی بر سر دشمن شدند
با بارش هزار دوزخ سوزان انفجار به هر رگبار.

هنگام صبحدمان دیروز
از خانه چون به دکه خباز می شدم،
تا بوی صبح و نان تازه فراهم بیاورم،
در کوچه ناگهان،
دیدم غرور زخمی ایران،
در راستای قامت يك افسر جوان هوایی

شتابناك

روان بود.

وان افسر نبرد رهائی
بی اعتنا به طول صف نان،
سرتا به پای جامه پروازی اش به تن،

با قامت بلند فرامرز
با قدرت اراده سهراب
ببزار از پلیدی کاووس
بیتاب از شقاوت ضحاک
در راه پاسداری ایران زمین،
می رفت تا نثار کند بی بهانه جان!

دیدم به چشمهای من این چهره آشناست
دیدم که دیده بودمش از این پیش
در روزهای بهمن پنجاه و هفت
در روزهای خردشدنهای چنگ شاه به پتک قیام خلق
در انفجار کینه تاریخی سلاله بیدار رنج و کار
در روزهای سرخ مسلح
در روزهای فتح دژ دشمن،
بی اعتنا به موعظه دوستان سازش و سودا!
دیدم که دیده بودمش آن روزها
در جبهه مقدم پیکار خلق که می رزمید
و شیوه نبرد

به رزمندگان خلق

همی بی دریغ می آموخت.

واکنون روانه بود بازشتابان
تا رزم پاسداری میهن را،
هم بر شانه سیمرخ خویش

بال گشاید به روی گرده توفان.

با او به اوج آبی ژرفای آسمان وطن می شدم
آنجا که از زلال عمیقش ستاره می نوشم
دریای مهربانی گسترده ام
آنجا که برج دیدبانی ایرانشهر،
- بالا بلند مادرگیسو سپید
دماوند -

تا دورتر کرانه این مرز و بوم را نگران ایستاده است!

دیدم غرور زخمی ایران،
با بالهای توسن آفاق پوی خویش

به جستی جمهید.

تا زبربام این فلات!

روسوی ایستاده مادرگیسو سپید

دماوند سر فراز

به گرمی درودگفت.

درچشم او شراره خشمی به برق اشک درخشید

گوئی دوسوی صحنه در این برق خشم و اشک تجلی داشت:

یکسو درون خانه ویکسو کنار مرز.

اینجا درون خانه چها می گذشت:

آلودگان به جامه پرهیز،

پا در رکاب توسن زین کرده قیام

به نیرنگ

برنشسته و می تازند،

بر هرچها که خلق به سود ایشان گلوله به جانها خریده است:
برنو دمیده ساقه سبز هزار میوه آزادی
این نونهای رسته زخوناب گورهای شهیدان!
اینجا درون خانه شگفتا،
این وحشیان بادیه

براشتران کینه

گسسته مهار می تازند،

بر هرچه گلبنی که در این خاک ریشه دارد و گلمیوه های دانش و زیبائی!
بر هرچها که بوی وطن دارد
اینان که شعر حافظ شیراز را درست نمی خوانند،
اما زبان بادیه شان فخر عالم است!

اینجا درون خانه چها می رفت:

خفاشهای جمل، هراسان ز روشنائی دانش،
از عمق غارهای قرون با هزار فضله تعفن،
بر روشنائی مشعل دانش

به بالهای لجن بار خویش

لجن می پراکنند.

باجیغ و قیل و قال

گرازان را،

از باتلاقها به مزرعه های نشای علم روان می کنند
تا خون هر نهال جوان را حریص بنوشند
تا هرچه رستنی ست ز ریشه بر آورند
خورشید هر شکوفه شود پایمالشان

تا در پناه تیرگی شام جهل بیارامند.
اینجا درون خانه چه بیگانگی است:
رزمندگان جبهه آزادی و رهائی این خلق،
- همزمهای جبهه پیروزی -

هریک به گونه‌ای به دم تیغهای تهمت و تاراج!
وان پرچم هزار خاطره در تاروپود آن،
از کاوه تا که بابک و ستارخان
در شعله‌های جهل، فروزان!

آنجا کنار بستر اروندرود چها جلوه می نمود:
دریای خلقهای هموطن شهرهای بندری و مرز
در زیر ابر آتش اهریمنان

در چنبر هجوم زره پوشهای قوم مهاجم
آنجا برادران هموطن خویش را نظاره همی کرد،
کان سان به پاسداری این آب و خاک پاک

به جان ایستاده‌اند

وز هر وجب به چنگ و به دندان خویش نگهبانند!

اما در این میانه دماوند ایستاده گران سر،
این مادر بلند قامت گیسو سپید

پیامی داشت

در آه گرم خویش شنیدم که نرم زمزمه می کرد:
«من نقش ترکنازهای فراوان به حافظه دارم

فرزند!

اسکندر و مغیره و چنگیزهای گوناگون،
اسبانشان به نیخ گونهای تیز دامنه‌ام پی شده است!
من بیشتر از آنچه تو بینی به چشم

در این خانه رمز و راز می‌دانم
اما

هشدار!

اکنون مجال خانه تکانی نیست!
نیمی ز چین دامن من

در کرانه‌های شرقی اروندرود می‌سوزد!

گلبفت شهرهای خرم و آبادانم،
آتش گرفته است.

کارون ز خون پاک جوانانم،
گلگون شده است.

فرهاد را بگوئید:

دیگر برای دختر کم شیرین،
قصری نمانده است!

بر عاشقان درنگ روا نیست بیش از این!

فرزند من به جبهه روان می‌شود

تا دامن شرافت خاکم هماره پاک بماند.
هنگامه نبودن و بودن،

میدان آزمایش تاریخی من است!

اکنون هزار خاطره از ایران،

اکثر هزار نسل ز تاریخ کشورم،

در این نبرد پاسداری میهن به جبهه می‌جنگند!

وین لشگر ذخیره تاریخی،
سد عظیم پشتیبانی این رزم میهنی است!
گلخنده سپیده پیروزی نبرد همانا شکفتنی ست!
فردا...

.....
اما توهوشدار

فرزندم!

فردا به جای خویش همان روز دیگر است
فردا مجال رفتن خاشاک خانه خواهد بود
آنگه که از خروش زمین را چنان بلرزانم،
تا زیر پای لاف زنان خاک سینه بشکافد
وز دامنم وحوش بدان دره‌های مرگ فروریزند!»

دیدم غرور زخمی ایران،
چرخید روی قلّه البرز و پرگشود شتابان به سوی غرب
دیدم به دوردست آبی آفاق چون شهاب فرو می‌شد
باپیچ و تاب تندری‌اش آذرخش خشم فرو می‌ریخت
در دور دستهای نگاه و خیال من کم کم،
در آن سوی کرانه اروندرود،
در چتری از حریق و ستونهای دودنهان گردید.

هنگام صبحدمان امروز
تا از سپیده‌جام بگیرم،
تا از نسیم صبح خبرهای جبهه باز بپرسم،

بربام خانه ایستاده در آفاق سیر می کردم
در ذهن من هنوز همان افسر جوان هوایی شتابناک
گذر می کرد.

دیدم فلک دمید همی پرشکوهتر
از خون پاک تازه مگر سرختر شده بود؟
گفتم:

مباد!

آه...!

اما

نه!

باز من او را دوباره خواهم دید!
فردای روزهای فراغت ز دشمنان درمرز،
فردای دیر و زود،
او را میان خلق توانم شناخت!
او در میان خلق حضورش به چشم می آید:
یا در میان جبهه آزادی و رهائی تاریخی،
- در کار بازسازی ایران سربلند

هماهنگ خلقها -

یا همچنان ستاره سرخی،

بر پرچمی که خلق به پیروزی نهائی خود برافراشته است!

تهران - پنجم مهرماه ۱۳۵۹

(۱) - در انتظار تو

بیاد محمد حجتی
شاعر و سرباز وطن

بر سینه ماغمی ست سنگین سنگین
چون پای اجل که بر گلوگاه زمین ...
ای مادر دهر جامه را نیلی کن -
رخش آمد و رستمت نه بر کوهه زین.

غم را که نشاند بر گذرگاه زمین؟
جز دوست که خوش نشست بر خانه زین
ای مادر دهر از او نشانی خواهی؟
او اسب رها و بی سوار است، ببین.

شیراز - دوم آبان ۱۳۵۹

(۲) - آبادان / آبادان ۵۹

خانه‌ها بی درو بی پیکر
تلی از آجر و خاک
همگی سوخته و خاکستر
شهر دیگر بی شهر

وای از بوی از این رهم این زهم
بادمی آورد این بو را باد

زانهمه چهره که در سنگ است
زانهمه چهره که در مرمر
زانهمه کشته در سنگر
و دل و روده سربازان را
می‌کند از ته و برگرده خود می‌نهد و می‌گذرد
و شتابان می‌پیچد
زیر غوغای سگان
زیر مهتاب که می‌تابد زرد
برشب آبادان.

سگی از راه رسید
ساعدی بردندان
و سگ دیگری از پی آیان
کعب رانی بدهان...

۱۵ آبان ۱۳۵۹

رضا براهنی

آن یار تفنگدار

بآنانی که علیه امپریالیسم می‌جنگند

او حس تهی شدن ندارد هرگز
زیرا که به راه کوهسار، از اوج
آن موج،

آن پرچم مشتعل، که شب، او را
خوانده‌ست،

آن سیل غیور دست‌ها،

آن فوج

ازپاشته است

از شادی زنده ماندن،

اندامش را

او حس تهی شدن ندارد هرگز

صحرای پراز ستاره را می‌نوشد

شب، تشنه که می‌شود؛

در روز عطش

سرمی کشد

از شبنم سنگ‌های تب کرده؛

در خواب عمیق، در زمانی که،

شب مثل زنی هزار انگشتی ست،

هامون لمیده بر لب کارون

معشوق چمان قلله کهنسار

و افاق جهان لبالب از رؤیاست،

آن یار تفنگدار، آن بالا،

شب را چوزنی کشیده در آغوش.

پستان بلندماه را می‌دوشد.

در شعر بلند چهره‌اش،

چشمانش

- آن قافیه‌های پر عسل -

درخشم،

به شب،

تمام شب،

می‌پایند،

زان سوی گریوه‌های گرد آلود

وز گردنه‌های شوم خون آلود

جغرافی سرنوشت و شورش را؛

پولاد اراده‌اش،

شب‌های گلنگدن

سبابه حلقه دره‌دف، درماشه

و عمر دوباره هزاران لاشه؛

جادوی سخاوتش

چون نان برشته در سحر

با چایی داغ

در حلق قراولان کوهستان؛

پرمی کند او پیاله‌ها را، يك يك؛

او قصد تهی شدن ندارد هرگز

خون سنگرش، آسمان پناهِش، کوه اندام بلندش، آب رؤیایش

صدساله مبارزی است از مشرق؛

وقتی که فشنگ را بباراند،

انگار سوار کهکشان خواهد شد؛

جولان شهاب‌های ثاقب از اوست؛
پیشانی دشمنان به‌پاشان دوخت،
با تیر؛
و غیرت آفتابی‌اش،
شب‌های گلنگدن،
در باغ هوا شعاع گل می‌باشد؛
و رودش جاعتش چو موجی از خون.
در بستر انقلاب می‌شورد؛
و توسن سرخ همتش می‌تازد
در عرصه کشمکش، میان تاریخ؛
ماهی است بدور خاک ما چرخنده،
او قصد جدا شدن ندارد هرگز

وقتی که کتاب‌ها و کاغذها
همواره دروغ و هجو می‌یافتند؛
و کودک بی‌پناه در پاوه،
دنبال پدر به پاوه می‌گردد؛
اجساد زنان، فراز آب شط،
می‌غلطد و در خلیج می‌افتد؛
سرهای جوان فتاده روی نخل،
تن‌ها به هزار سو پراکنده؛
در ماتم کودکان کرمانشاه،
یا ماتم کودکان آبادان،
یا ماتم کودکان خرمشهر،

ایران، چوزنی، که گیسوان کننده؛
در معبر چاههای خوزستان،
جغرافی ما نمای گورستان؛
می بارد توپ، یا که خمپاره،
مخلوق به روی خاک آواره؛

آن یار تفنگدار، آن بالا،
می خواند راز خویش را بنا ما:
«باید که قلم، لمیده بر انگشت،
باشد چو طپانچه، دائماً در مشت؛
یا مثل تفنگ، بر سرشانه
از پاوه به قارنا، سوی بانه؛
از شوش به سوی کرخه تا کارون،
از قلعه کوه تا دل هامون؛
باید که تفنگ زد بدون مزد،
از شط و خلیج تالب هر مزد؛
تا بحر که می زند بر آن بوسه،
در معبر نیلگون، لب کوسه»

آن یار تفنگدار، آن بالا،
می خواند راز خویش را یا ما:
«مهتاب شبی است، شهر، شطرنجی،
تبران غریب، خفته چون گنجی؛
وقتی که صدای «میگ» می آید،

بنویس! بنویس!

به مدافعان خونین شهر
و همه شهرهای خونین وطنم

اسطوره پایداری
زین روزگاران ناری
حتی زطفلی به بازی
حتی زپیری به یاری
غوغای پیرو جوان بود
از بیش و کم هرچه داری
بر ریسمان تاب میخورد
بر بام بی انتظاری
آن ترد، آن ساقه عاج
با ناخنانش نگاری
چون صاحبش غرق خون بود
آن شیشه هایش غباری
پرواز را خوش نمیداشت
روئینه بازشکاری
اندوه و وحشت بهم داشت
بی بهره از پخته خواری
این شیردل، این نکاور
این از وطن پاسداری
یا مرگ یا سرفرازی
بنویس! بنویس! آری

بنویس! بنویس! بنویس
تاریخ! ای فصل روشن؛
بنویس! پرتاب سنگی
بنویس! زخم کلنگی
بنویس! ایثار جان بود
فرزند و زن، خانمان بود
بنویس! قنناق نوزاد
با روز، با هفته، با ماه
بنویس! کز تن جدا بود
با دستبندش طلائی
بنویس! کازجا عروسک
این چشمهایش پراز خاک
بنویس! کازجا کبوتر
از بس که در اوج میتاخت
بنویس! کان گربه در چشم
بیزار، از جفتجوئی
نستوه، نستوه، مردا!
بشکوه، بشکوه، مرگا!
بنویس! از آنان که گفتند
مردانه تا مرگ رفتند

گومرک در رسد

از درد تازیانه دزدان
لب می جود
تاریخ گم شده درخون و خشم و کین.

در پیشخوان
سلاخها
ساطور کهنه را
به ساق پای سیاهان می کوبند
و در کنار فلسطین
دلالهای نفت
بو می کشند
شاید مشامشان
از لاشه‌های «قارنه» جان گیرد.

وقتی
آوار آفتاب
می‌لغزد از شقیقه میدان
و کودکان کوچۀ ما
ارابه‌های چوبی‌شان را
از قلوه سنگ
پر می کنند

و زترکش گلوته تنی چند
برخاک می چکنند
آزادی از کجای جهان می آید؟
بگذار تا بریزد
بر شهرهای ما
آتش فروز
آتش خود را
از تل استخوان من و تو
سنگر برای جنگیدن می سازند
یاران سربدار اساطیری.
شلیک می کنند «ان الحق» را.
گومرگ در رسد
کز سایه سار روشن زیتون
خورشیدها و مسلسلها
چون واژگان شعر
شلیک می شوند.
گومرگ در رسد
تا دانشی که جهان را
چونان بلور
شفاف می کند
زیباترین نهاد زمین باشد
و ذوق آدمیان
در پرده های نقاشی
در شعر

در شور و شوق پرده‌ی مضراب عاشقان
برخیزد از کرانه این سرزمین سرخ.

در زیر سقف پرستاره تاریخ
مردم

آوازهایشان را می‌خوانند
و ناب‌ترین شمایل آزادی را
به سرسرای ذهن نورسشان

می‌آویزند

آواز مردمان

غوغای شادمانی ماهیگیر
و نور و نرمی فانوس‌های دریایی‌ست.

سکوت مبهم بارانداز

و سوت کشتی‌هاست

صدای خیزش توفان

واضطراب جاشوهاست.

تاریخ زنده‌ای‌ست که هر بار

می‌توان

آن را به کودکان آموخت.

مرگ ستارگان

آغاز روشنایی روز است.

حتی اگر تموجین

این بار

از باور و صداقت مردم
کاخ‌ری رفیع بسازد
وقتی که شب شکست
و رودنور
از قلب و دست‌ها و مسلسل‌ها
جاری شد

وقتی که خاک‌رس
در سطح رودخانه
از قحط‌سال‌های پی‌پی گفت
وقتی که آفتاب
در قلعه‌ی نگاه رفیقان غروب کرد،
بانگ «چمر»^۱
بر قامت خمیده «مخمل‌کوه»^۲
شال سیاه بافت
و دختران ابل
ناخن به خاک سرد فکندند
و زیر شعله‌های آتش و خون
باز

خنجر به قلب خصم کشیدند
یاران سربدار اساطیری

۱. چمر: رسمی است که روستائیان و عشایر لرستان به هنگام سوگ برپا می‌دارند و آهنگ و آوازی را که در این مراسم نواخته یا خوانده می‌شود «چمری» می‌گویند.

۲. مخمل‌کوه: از کوه‌های لرستان.

گزارش

مشعل مقاومت را
در چهار راهها
افروخته اند؛
ارتش توده‌ها
انسان‌های رنج‌وکار
و از هر خانه، کوچه
از هرجب پیاده‌رو
دفاع می‌کنند.

در پهنه آسمان صاف خوزستان
اختران خوشه‌ئی

سوسوکنان
زندگی را به بازی گرفته‌اند
و بر هدف‌های کور

باران آتش

می‌بارند.

در شب‌های بی‌کرانه

بمب و راکت

موشک‌های دورزن

مجموع تانک‌ها

کودکان

خلخال سهراهی

به پامی کنند

و باسینه ریز نارنجك

به استقبال تانكها می روند

در شبهای بی کرانه بمب و راکت

دختران جنوب

در کار سائیدن صابون

بانگاه گرم

یا سرود گوگریو^۱

قلب مجروح کرخه و کارون را

می نوازند.

پائیز امسال

سیزده سالگان جنوب را

درس دیگری است:

درس نارنجك و تانك

درس مقابله با خمسه خمسه

درس شکست جنگ افزار

درس مقاومت خونبار

درس گوشمالی امپریالیسم

پائیز امسال را

۱. گفت و گریست، سرود عزاداری مرسوم در مناطق جنوب که در بعضی نقاط آن صورگوناگون به خود می گیرد مانند «شروه» خوانی در دشتستان.

- کارگران

سنگرهای گوشتی بنامی کنند
و سرزمین نخل و نفت و دکل را
- چون نگینی -

در بر می گیرند.

مهرماه ۱۳۵۹

حسن فدائی

سرباز گمنام

می بیندم
بازم نمی شناسد
میدان شکفته در اثر آفتاب و من
افتاده ام
در بین کشته های پراکنده
وان آرزوی روشن اعصار
باگیسوان صاف و رها
از قتلگاه میگذرد

می بیندم
در ورطه های خون
بازم نمی شناسد

دولحظه وارۀ جنگ

ساعت ۵ عصر

ساعت تاریکی است؛

چراغها به تمامی خاموش می شوند ناگهان

و این وقتی است که

فرصت نکرده اند در اول تاریکی

روشن شوند.

در این زمان سکون

پنجره ها بسته می شوند

پرده ها بالختی

سکوت سنگینی را

به اطاقها می کشند

کودک ناتمام

توپ طلای روشن خود را

در وسط ثانیه های سیاه گم می کنند

چیزی نظیر ترس و تشویش و

شاید هم وحشت،

چتر سیاه عظیمی را

بر تمامی شهر می گسترده.

سایه های آسیمه سار

بر اسب های بادپایشان شلاق می کشند

سیاره های فلزی

بر سرعت دمادمشان می‌افزایند

پاهای درد به‌حالت دو می‌افتند

و مردمان این زمان زمین

با آذوقه‌های گرد کرده در طول روزشان

- آذوقه‌های ترسشان از قحطروز آینده -

شتاب‌زده و مسکین و بی‌هوا،

به سوی درهای نیمه‌باز

هجوم می‌برند

ناگاه

چند دانه سیب زمینی و

خرما و

برنج و

پیاز،

می‌افتند

يك لحظه در فضای موقت

شکل همیشه سعادت و آرامش را

ترسیم می‌کنند

بعد

بین زمین و هوا

پاها و دستها و دمپائیهها و

چادرها

معلق می‌مانند،

- الاگه^۱ ای که دسته‌گلی تاریک را

۱. الاگه، واژه محلی خرمشهری - به‌فتح اول - تشدید دوم - کسر چهارم - سبذ
حصیری بادسته بلند.

حمل می‌کند،
- کودکی که در ازدحام پاها
گم گشته است
زنگی هراسناک را در شهر
به صدا در می‌آورند.

(آه)

این ساعت مرگ است،
ساعت سردسکنای ترس،
ساعت زرد.)
اتوبوس رفته است - اکنون،
آن مرد
که تنهاراه می‌پیماید - که از لحظه‌های زمینی جامانده است
حالتی از اشک بخود می‌گیرد
می‌خواهد بنشیند وسط تاریکی
و زار و زار بگریند
نمی‌تواند - یادی هراسناک او را
دوباره در بر می‌گیرد
مانند کودکی است که مادر خود را
گم کرده است
به کدام سو برود - تاریکی است.
بروی کدام صندلی بنشیند - تاریکی است.
سیاره‌اش کجاست؟ خانه‌اش کجاست؟
زنبیل زنبقهای یادهای ظریفش؟ ...
دهان که باز کند بخواهد که فریاد بزند

گلولهٔ نهانسوزی از دود و خاکستر
در دهانش می‌ریزد
یادش می‌آید که عاشق بوده‌است
اما در این تاریکی
دهان، کدام ناپیدا را
لمس کند؟
گوشش که خورشیدك خاموشی است
موسیقی نوازش نور کدام صدا را؟
جانش که جوهر پنهانی است
عطر کدام زنبق زایا را؟
و بعد که برخیزد - برود - گم شود،
حفره‌ای بزرگ از او در سطح سربی ترس
برجای می‌ماند.

با این همه
زمان زنگدار گردونه‌ای،
زونده است،
از حفره‌ای به حفرهٔ دیگر
از ثانیه‌ای به ثانیهٔ دیگر
از جوهری به جوهر دیگر
و مرد که اکنون
شکل شیشه‌ای غیبت دارد
می‌تواند فکر کند که فردا
دهان او وعده‌گاه طلوع خورشیدی است
که پرده‌های سنگین و لخت را

از خواب‌برخ‌های پنجره‌ها به کناری می‌زند
ساعت تاریکی را می‌شکند
اعداد روشنائی را می‌پراکند
و دوباره درشهر
غوغای زندگی روزمره را
برپا می‌دارد:

مردانی دیگر بسوی جبهه خواهند رفت
- مردانی از سلاله آفتاب و رفاقت،
به‌هنگامه‌ای که در کنارشان
پنج کودک زرین‌موی خندان لب
همیانک فشنگهای آماده را

حمل می‌کنند

و در آن‌بالا
دخترکان ردیف‌سازهای مهتابی‌های روز
دستمال‌های سرخ گلدوزی شده‌شان را
تکان خواهند داد،
نت‌های موسیقی سوت ظریفی را
به‌صدا درخواهند آورد
و آمبولانسهای تعجیل‌دربازگشت از
جبهه‌های نامعمول
جای جسدهای پاره‌پاره و گندیده
خمپاره‌های تکه‌تکه شده دشمن اول را،
و کامیونهای کار

به جای غیبت آذوقه‌های ترس،
نان برشته گندمزاران فتح را
باز خواهند آورد.

ساعت ۵ صبح
ساعت نور است،
بی گمان.

۵ آبان ۵۹ تهران

شمس لنگرودی

بر شط مرگ و ماه

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم.

مردگان را در کوچه‌های بارانی رها کرده‌اند
و زنان را در ارابه‌های شکسته
در شهر می‌گردانند

اسبان جوان را آوردفاند
و پریان پریشان‌گیسو

در ماه

ویله می‌کنند؛

شط

از مرگ و ماه لب پر می‌زند.

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم.
ارواح سبز
در چشمه‌های خاموش
ماران مرگ را تن می‌شویند
و زمین تابناک
زمین زنده
بر صندلی چرخدار
زمان را می‌پیماید.

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم
انگشتهای بی‌دست!
مدرسه‌های بی‌کتاب!
مرواریدهای سیاه در گلوی ماران!
چگونه اشعارم را برای شما نسرایم
وقتی که کودکان
با لهجه خونین
بر ارابه زمین می‌نشینند
و زمستان سپیدگیسو
ارابه و کودک را در برف می‌سوزاند.

بی‌هیچ سوئی در شما می‌نگرم
و با همه سوئی جهان را در چشم انداز زیبای شما خلاصه می‌کنم

۵۹/۸/۱۸

شبهای مهر

شبهای مهر
شبهای در کمین آسمان نشستن
شبهای خون میلیونی میهن.

تاریکماه
تنها عبور مرگ را می پوشاند
و ریزش سحابی
بر بام شهرها
اشتیاقی بر نمی انگیزد.

وماه
ماه مزاحم
که زندگانی را بی حفاظ می کند.

خورشید با صدای آژیر در مغرب موضع می گیرد
ومرزه‌های منفجر غربی
آسمان استعماری را
به آتش می کشند.

موج بلند مردم در راهست
ایران به سوی مرزهایش می شتابد؛
و دشت آزادگان

غبار

از روی آفتاب می‌زداید.

پیروزی

از دستبائی تنق می‌کشد

که آفتاب را به مدارش باز می‌گردانند
و آسمان را

تنظیم می‌کنند.

عشق از درون سایه برون آمده‌ست

و صد هزار چهره ابری شکفته است.

آئینه‌های خونی استقلال

در معابر خاک می‌درخشد،

و بازوان ایرانی بر جهان

انعکاس می‌یابد.

خون محله‌های جنوبی

نبض تاریخ را

تند کرده است،

و قلبهای جوادیه

در حصیر آباد

می‌طینند.

ایران

شبهای پایداری خرّمشهر را
آسان تدارك ندیده است

زحمتکشان

برنخلها و دکه‌های ماهی سنگر می‌گیرند.

نخل و بلوط و بید و سپیدار و گز،

گرمای خون‌خفته‌های ستم‌دیده،

موج فلات

جنگل اندامهای ایرانی.

شبهای مهر

شبهای کار درمخازن آتش

شبهای چاههای نفت و بدنهای تکه تکه

شبهای صید آدمی

در آبهای نفتی خلیج.

و کارگران بندر

که محموله‌های باروت را

بردوش می‌برند.

خمپاره درمواجهه خوشه‌های خرما،

وسقفهای حصیری بردیوارهای گرسنگی.

شبهای کودکان شلمچه

و غرش مداوم توپها

که قلب دریا را درهم می‌شکنند.

و کوسه‌ها که به خشکی آمده‌اند

و زیر طاقهای گلی طعمه می طلبند.

شبهای مهر

شبهای چرخهای خونی زرادخانه‌ها

شبهای بازگشتن موشکها

وبازنگشتن کارگرانی

که سفره‌هاشان را درسنگر می گشایند.

درسریل ذهاب

مهتاب بر کدام پیشانی قرار می گیرد؟

و آفتاب بر کدام گونه

گل می اندازد؟

احشام رودخانه گنگیر

از موج خون چگونه می آشامند؟

سومار در مراتع باروت

بوی ایل را چگونه تشخیص می دهد؟

بیلاق

در چادر بلوطی نارنجك،

و باد شرمگین موسیان

که دستها و رگها را از صیفی زارها

تمیز نمی دهد.

ولاشه لاشه لاشه

که در آفتاب می ترسد.

وهن بشر

عفونت استعمار.

وقصر شیرین

که تنها درندگان

برمرگک و ماهتاب و عفونت

می خرامند

شبهای مهر

شبهای فتح که انسان را به حساب نمی آورند

شبهای بمب

که تنها خرابی فرودگاهها را

مخابره می کنند

شبهای تیربارهای هوایی

که تنها بمب افکنها را می شمارند

شبهای انفجار

که تنها صدای پالایشگاهها

در رادیوها منعکس می شود.

شبهای فتح

که آمار اشیاء رو به افزایش می گذارد.

آمار

آمار

آمار پاسگاههای منهدم

آمار شهرهای خالی از سکنه

آمار تانکهای فرورفته در گل

آمار آتشهای مهبار نشده

آمار قبضه‌های تفتنگ.

آمار فقر را

در دفترهای فتح نمی‌نویسند.

شبهای مهر

شبهای دیدگان منتظر

در جبهه‌های کور.

شبهای توده‌های فاتح

شبهای توده‌های ویران.

پس خاک چگونه زیبائیش را به ما باز خواهد گرداند؟

تردیدهای مرا خون زحمتکشانش و طنم پاسخ گفته است

امواج دجله

رسوب فرات

با طعم استخوان خلقها

آمیخته‌ست.

اروند رود

آرامش قدیم امریکائی را باز نخواهد یافت

و انتظار نفتکشها در خلیج

تنها جنایت جهان‌خواران را

عریان تر می‌کند

منظره

نه این مزرعه‌ای است
نه آنکه می‌آید بذرافشان

این محله‌ای بمباران شده است
و آن
سربازی است با دستی شکسته برگردن

شاعر: بنی‌نیسی
مترجم: ی. بنی‌طرف

ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند

ترجمه اشعار دوتن از شعرای خلق عرب ایران (۱) به
شهدای این خلق، قسربانیان تجاوز آتش جنایتکار
عراق و آوادگان جنگ تقدیم می‌کنم.

ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند

زمین گرتشنه شود

آب می‌طلبد

آب اگر تشنه شود

خون می‌خواهد

و ما آمده‌ایم

- با غیرت عربیمان -

مرا بسان عیدی
هدیه کن به کودکان کپرها
روزگار

بارها بمن آموخت
که برشمشیرهای مرگ
چوبیه^۱ برقصیم
و گر خاک خون ما را بمکد
هر قطره‌ای گلی می‌شود

گلی عربی

گلی عربی

شاعر: خلف یعقوب

مترجم: ی-بنی طرف

روستایمان جاویدان

روستایمان جاویدان
پرتحمل^۴، پرغرور
خواری و خفت را ناپذیرا
مردانمان زنده
خلقمان جاویدان
شهر پایدارمان زنده
و مشداخ^۲

۱. نوعی رقص محلی خلق عرب

۲. رشته کوهی در شمالغرب اهواز

پاینده هاد

کمپساری

که لرزه براندامش نیست

ای خلق!

ای پایدار

در برابر پنجاه سال زمستان

ای محو ناشدنی

ای خلق!

چه تابستانها

که گذشت

و دشتهایت

چشمه‌هایی ناخشکیدنی

تو معمای روزگارانی

که هیچ تجاوزگری

ترا نگشود

تویی تو

تو قهرمانی ای خلق

چه کسی بر تو لگام زند؟

تو بسان کرخه‌ای

که دشمن

در جوش و خروشش

به گل نشست

با خنجر و موزرا می‌رزمی

۱. نوعی تفنگ

تا نسل‌هایت
با بیل و داس
جاودان باشند
و آنکس که ساخت بلند ترا
ملوث ساخت

از فراز تو بر افتاد
با تو جنگیدند
و خواستند که نام ترا تغییر دهند
با تو جنگیدند
و خواستند که شکل ترا تغییر دهند
می‌خواستند خانه‌ات را از یاد بری
اما تو

آن اسب کمره‌ستی
که گر مسافتی برود
شهبه می‌کشد
دلاورانه فریاد برمی‌آورد
نام من، قهرمان
پدرم، کارون
مادرم، کرخه
و خانه‌ام، اهواز
من فرزند آن خلقم
که در بلندای عمر خویش
سرفرو نیاورده

روستایمان جاویدان

پر تحمل، پر غرور
خواری و خفت را ناپذیرا
مردانمان زنده
خلقمان جاویدان

عظیم خلیلی

معبد من

شقیقه آنان را
رگباری کهن نواخته بود،
تا گذشتن از خویشتن را بیاموزند.
هر اخگری
که از بلندی‌های جهان می‌افتد
اخگران دیگر
مرگ را در معبد من آسان می‌کنند.
سخن بر سر منظومه بی‌پایان آتش است
منظومه‌ای،
که از بند بند استخوان ما گذشته،
تا شعله‌ور کند،
شهروندانی را که اکنون،
پیشاپیش رستاخیزی دیگر گام برمی‌دارند،
بر خاک خال کوبیده از جنایات مخفی.
عصر من

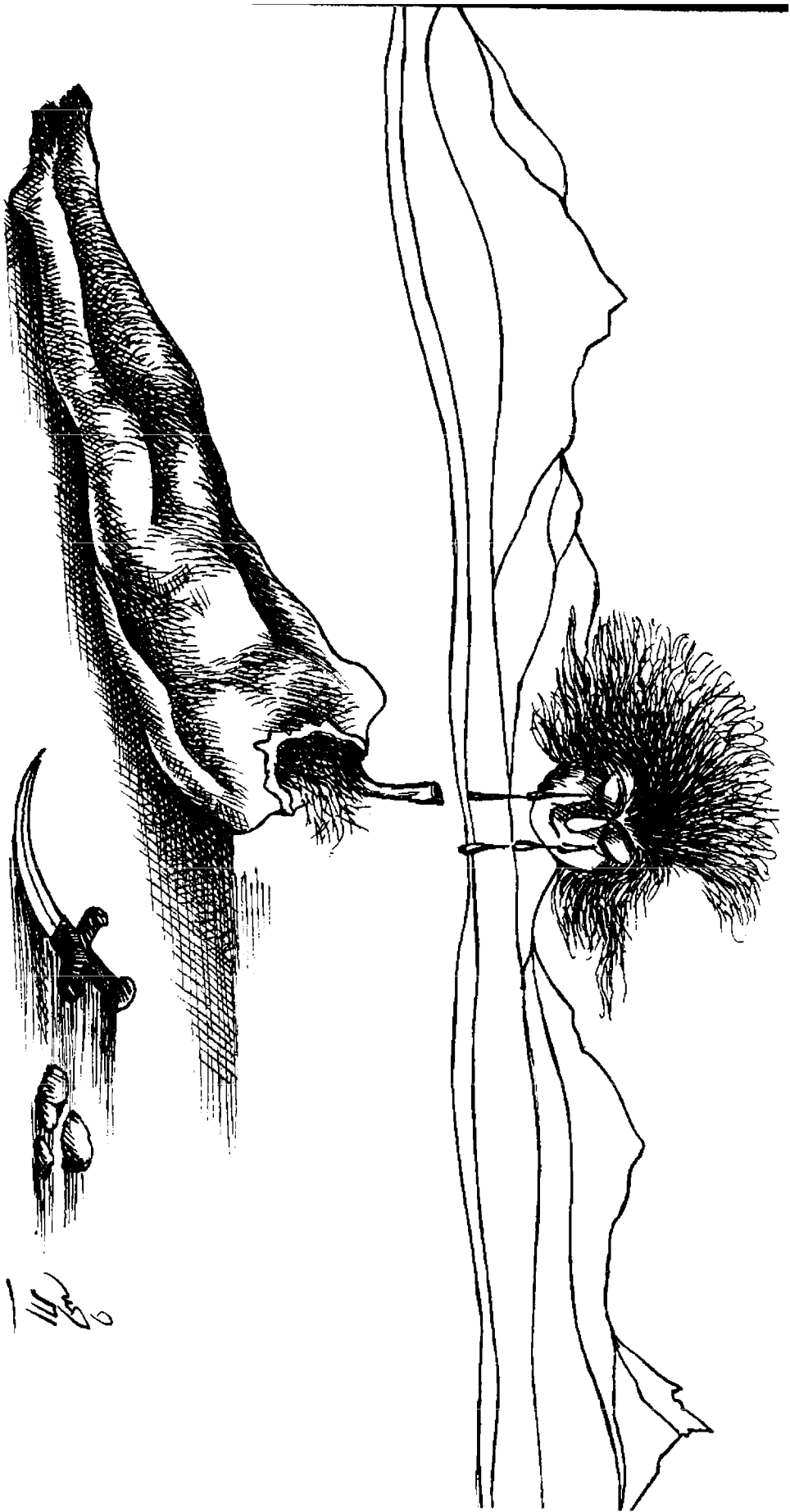
چنين مي زید مرا،
و من چنين مي ميرم او را.

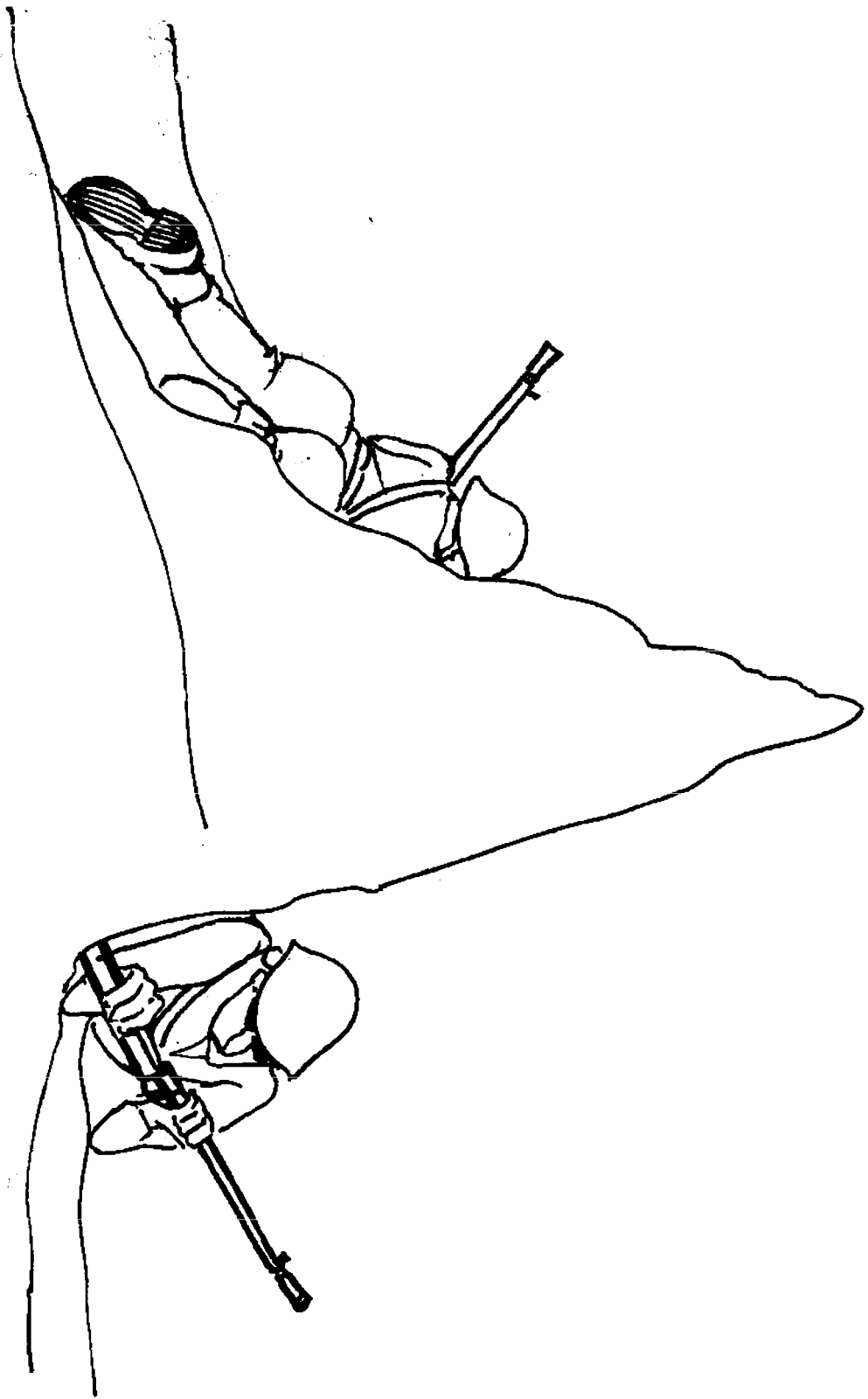
آذرمه ۵۹

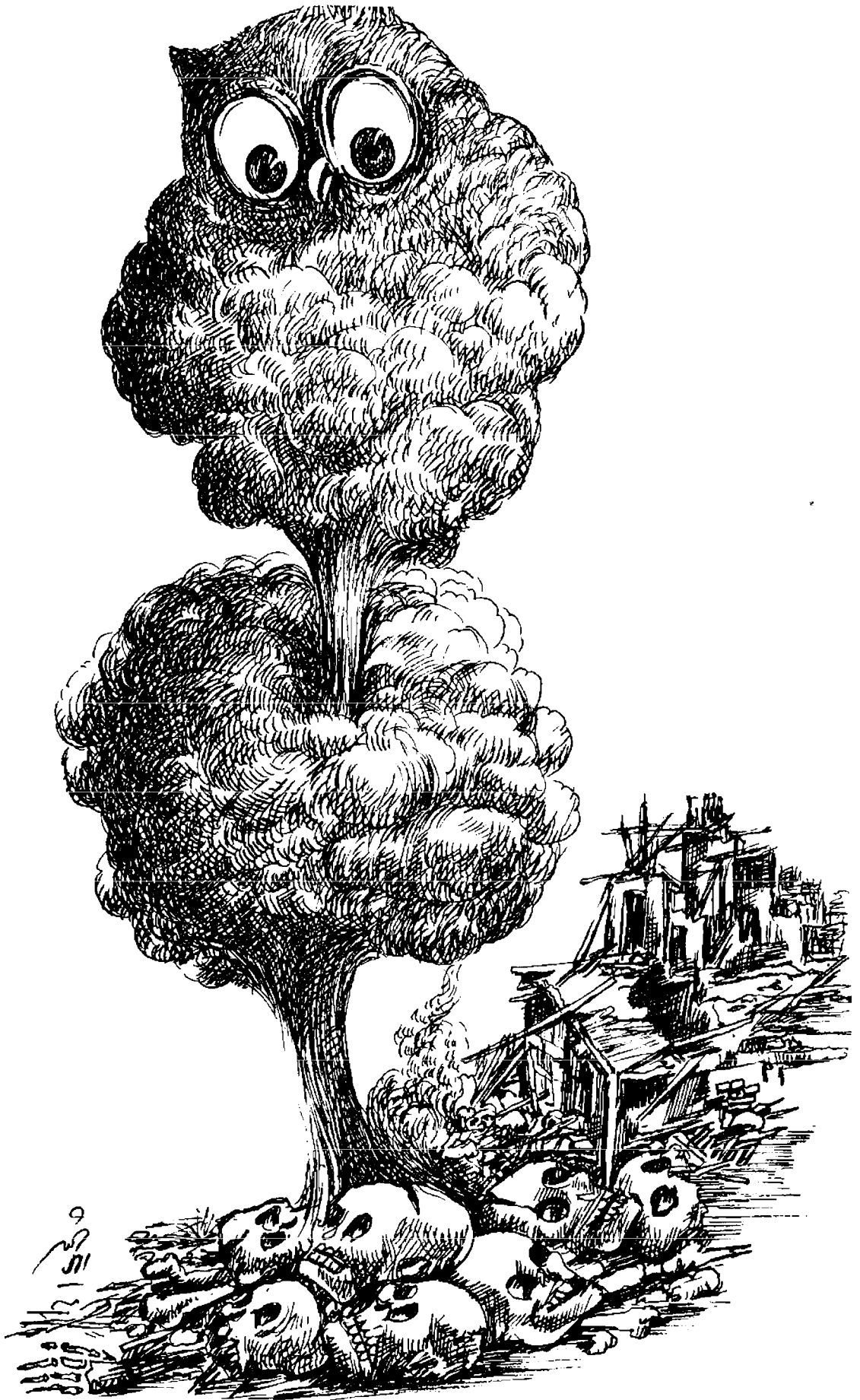
طرح

امین الہ رضایی









گذر خون و خاک

دلم گواهی میدهد بگویم:
بانگ تکاوردان سرکش در گوشم طنین می افکند. شاید
خدایان بخواهند هم اکنون «اولیس» و «دیومد» که
با این اسبان سرکش از لشکرگاه دشمن بازمی گردند.
« از سرود دهم ایلیاد اثر هومر»

-۱-

نه در مهتابی، یله بر پشته، نشیمن بر فرش کرمان یا کاشان نه زیر آلاچیق
آفتابگیر، در پاییز تشنه‌ی باغ نه بر گل میزلیوانی تا نیمه از سودا وودکا....
در اتاق کوچک تنه‌ایم، سیگار آزادی میان انگشت‌هایم، استکانی چای لاهیجان
رویای روی، بد مزه گس نجسب، مگر توی جنوبی تا کنون چای لاهیجانی
خورده‌ای؟

پدر لحظه‌ای حتی اگر چای مادر می جوشید جار می کشید:
- «این که چای نیست، جوشوندس، چای لاهیجانی که نمیارم خونه؟
چای کلکته‌ی اعلا کیلوئی خدا تومن پولشو دادم زن» پلکها، سنگین تر از
کابوس برهم، افتاده گوئی، خواب می روی؟ یکماه وانديست که خوابهات
کابوس است مگر نه؟

می دوم، آری، نه بر زمین، معلق میاندهی آسمانم، سبک پرپر؟ پوست
ارزن نازک، بهمان سبکی تونل تاریک دراز. و دور و گود و مکنده، سیاهی،
که با آتش تیر بار مقصدم رامی پاشاند، نور می دهد، مقصد متبر کم را، جنوب
مرا جنوب سوخته ام را.

تیزبال، رونده نقطه‌ی روشن رویا روی، سرخ یکپارچه، مشعل‌های سرخ شکافته، دورترین نقطه که می‌بینم باور نمی‌کنی؟ کسی از محبت بدیگری بگوید بسویت بال در میاورم؟ بسوی جنوب بال در آوردم تمامی کلام همین.

-۲

زنم می‌گفت: چطور می‌تونی اینهمه آشنای جورواجور داشته باشی؟ تو این شهر کوچیک؟ از بقال گرفته تا مهندس و دکتر از سپور گرفته تا...
- بیشترشان پدرشاگردانم هستند، خانواده‌شان، من خانواده همه‌شان را می‌شناسم می‌دانی که؟ با آنها رفت و آمد دارم نه با دکترهاشان با «حاجی» مثلاً کارگر این شرکت خارجی اسمش چیه؟ همون که اسم سخت و مسخره‌ای داره؟ «باپکو» نه «هانزالاین» نه، هر کوفتی حالا، یا مش صفر دیدیش که سقف اتاق پشتی که چکه میکرد اومد اندودش کرد»

«همین واسم عجیبه تو این شهر به این کوچکی اینهمه آشنا؟»

«خرم شهر اونقدر راهم کوچک نیس»

کوچک بود؟ نبود بخدا! هنگام که نم‌نم می‌بارید، برکناره شط‌پراسفالت خیس پوست کرگدن براق یکسویت درختهای شسته، یکسویت شط، تلولو پایاگرده‌ی گرد موج‌غلتان، برهم فشار آور، هم‌راه بسوی ساحل می‌رماندند و باز برهم غلت می‌زدند، گرده‌ی ماهی، فلس‌های تابناک، البته، نم باران چیز دیگری بود نقطه‌نقطه اینجا و آنجا برگسترده وسیع می‌افتاد و سوراخ میکرد و صورتی آبله خورده به‌زودی گوشت آورده و پرشده و باز نقطه‌ای دیگر، میشد انگشت را توی آن جا بدهی، اگر اندکی سوراخ می‌ماند، یا تو سرعت برق داشتی آدمهای آشنا، بی‌اعتنا به‌نم‌نم باران، طرف بازار «سیف» می‌رفتند، آنها که از باران بدشان می‌آمد، تند می‌دویدند زیر طاقی بلندبازار سیف طرف دکان «شکری» میوه فروش.

من حوصله‌ام نمی‌شد تا بازار پولدارها بروم، بچه‌هاشان را درس نمی‌دادم اگر تک‌توکمی ازشان توی کلاسم بود، زود فراموششان می‌کردم بیشترشاگردهام مال شاه‌آباد سابق بودند که حالا شده بود «طالقانی» می‌بینی ماضی بعید بکار می‌برم؟ فاجعه را می‌بینی؟ هنوز نرسیده ماضی بعید بکار می‌برم؟

باید این روح خسته‌ی لاغر (میدانم روح چاق درتن لاغر کاری ندارد)

اول پسر ت آمد و از گرفتاری تو بامن سخن گفت، گفت که مرا محرم دانسته است. پسر ت برخلاف خودت فارسی را خیلی خوب حرف می زد، خیلی خوب انشاء می نوشت قرار گذاشتم که توی قهوه خانه نزدیک شط توی بازار سیف ترا ببینم. وقتی آمدم تو غلیان می کشیدی هم را نمی شناختم عبد پسر ت را که دیدم ترا هم شناختم مثل سیبی می ماندید که از میان نیمش کرده باشند. عبد بلند شد تو هم دست بر شانه ی عبد گذاشتم و به زور روی نیمکت نشاندمش

– «بشین عبد. این پدرتو پس؟ چقدر شبیه هم هستین؟»

– «همه می کن آقا، فقط اون درس بلد نیس فارسی حرف بزنه.»

تو شرمنده کوزه غلیان را سر اندی آنسو ترجا باز کردی نشستیم. باورت نمیشد که من سرو عده بیایم، پسر ت به عربی اینرا گفت بتو گفت البته من شنیدم و خندیدم.

– «چرا این فکر و می کردی؟»

پسر ت جواب داد.

– «خیال میکرد شما عارتون میشه تو قهوه خونه بیاین؟»

بلند به قهوه چی گفتم: – «سه تا چای شیرین.»

بیشتر شرم کردی. اما آنجور هم نبود که پسر ت می گفت. فارسی را خوب حرف میزدی فقط لهجه داشتی و این مثل رنگ چشمهای سیاه مردانهات طبیعی بود.

مسئله برای آنوقت شوخی نبود البته. می گفتمی بشماها کار گران روز مزد کشتی ظلم میشود و من میدانستم. می گفتمی هر وقت میلشان باشدمی توانند بیرون تان کنند میدانستم.

– «نه حق نه حقوق اخراج. یعنی نه هم اخراج فینیشت.»

انگلیسی را از هر دو زبان فارسی و عربی بهتر حرف میزدی این مرتبه من شرمنده نگاهت کردم، خیال میکردی هر کس معلم شد، حتما باید انگلیسی هم بداند. گفتم اینجور نیست اقلان در مورد من اینطور نیست. معلم انگلیسی که نیستیم. عبد بهت نگفته؟

گفتمی: – «والا چه عرض کرد من...» و حرفت را تمام نکردی میدانستم چه می خواهی بگوئی از من راهنمایی میخواستی، من باید خیلی چیزها از تو یاد میکردم که گرفتم فقط توانستم بی اینکه لفظ اعتصاب را بر زبان بیاورم ترا متوجهش کنم.

– «اگر بتوانی اگر بتوانی دیگران را جوزی که خودت توی تله نیفتی

بفهمانی که اگر یکیتان را بیرون کردند به یکیتان ظلم شد، همه پشتش باشند، اعتراض کنند تهدید کنند که کار نمی کنند مثلاً...

گفتی - «همه شان؟ کارگرا؟ نه. نه. نه.»

- «چرا شلیش. حتماً شدنی است اولش بنظر سخت می آید قبول. اما

شدنی است یکمرتبه بنارا برنامیدی نگدار.»

- «آخر آقا بعضی ها از خودشون هست سرکارگر از خودشون هست.»

- «کدام وزنه سنگین تر است؟»

نفهیدی، حق داشتی.

- «چه هست؟»

- «ببخش شلیش. ببخش. آنها که از خودشان هستند بیشتر ند یا شماها

که از خودشان نیستید؟ کارگرهای روزمزد؟»

- «هوهه. آقا، خوب معلوم. ما بیشتر خیلی بیشتر.»

- «پس شدنی است شلیش. راه دارد اما اولش معلوم است کمی ترس

هم دارد...»

پسرت نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- «پدرم نمی ترسه آقا.»

لبخند زدم، می دانستم لبخندی به نازکی مه به دلنشینی خروسخوان

به دلت نشست قرصرت کرد.

- «میدونم عبد، منظورم پدرت نبود، دیگر رون. کارگرای دیگه. کار

پدرت البت سخته باید حق و حقوقشونو بهشون یادآوری کنه یواش یواش

البت، بساید بهشون بگه تو این معامله چیزی ندانن که از دس بدن البت

بازبون خودشون. با پسرت حرف می زدم اما. نظرم باتو بود چشمهات می-

درخشید ستاره هائی سیاه، بدین درخشانی ندیده بودم معرکه بود، بی سابقه

بود، معو چشمهات شدم که حرفت بیشتر شوق را در وجودم شکوفاند.

- «راست گفت آقا، باهم اگر بود، هیچ غلطی نکرد آن نامردها.»

- «درسته شلیش خود فروخته ها ترسو تر از آن هستند که فکرش را

بکنی ترسو تر.»

- «راست گفت بخدا به یکی از همین دیوثا گفت پاتو کفش من نکرد،

اگر کرد بد دید بخدا عقب عقب رفت تما دیوار خورد. چشم واز شد مثل

چشمه. بزرگ شد. اینجور»

بادو انگشت دایره ساختی و نشان دادی.

- «من خندید. گفت نترس مرد نیست مگر؟ من الآن کاری نداشت با تو. گفت اگر پاتو کفش من کرد، حالا چرا ترسیدی؟»

این آشنایی ما بود. بعد در خانه‌ی تو همدیگر را می‌دیدیم زنت تا مرا می‌دید با انبوه لباس سیاه بلند می‌شد «عینی عینی» گویان مقنعه‌اش را صاف می‌کرد و می‌رفت بیرون اتاق که پریموس را روشن کند. همه‌تان توی يك اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردید پسر هیچ از این موضوع شرمنده نبود برای تو طبیعی بود؟ میدانم اما شاگردهای زیادی داشته‌ام که از توی يك اتاق زندگی کردن شرمشان می‌شد، حق هم داشتند مثلاً، اسمش را نیاورم تو می‌شناسی بله مثلاً فلانی، باهفت تا بچه‌قد و نیم‌قد، جای نفس کشیدن نبود فکر میکردم شبها چطور توی این اتاق می‌خوابند. این معما برایم حل نشد.

می‌نشستیم و چای می‌خوردیم و تواز کارگرا حرف میزدی آنها را که محك زده بودی معرفی میکردی من سعی میکردم نامهایی را که می‌گویی یادم بماند. می‌بخشی، حالا بگذار بگویم اما زود، نامشان را فراموش می‌کردم آخر همه‌شان برایم يك نام داشتند. «شلیش» «عبداله شلیش» همه‌شان پدر «عبد شلیش بودند» از آن گذشته اینرا فهمیده بودی توی یسار گرفتن اسامی کمیتهم لنگ است.

از پسر که حرف می‌زدم ستاره‌های درخشان سیاه زیر پیشانی بلند پرگروه دیواره ناصاف محکم چنان به نور می‌نشست که می‌توانستم درسط ساطع نور ستاره‌های سیاه تنم را تطهیر کنم شعاع نور ستاره‌ها، اتاق کوچکتان را پر میکرد.

- «من همین از خدا خواست، يك پسر نترس فهمیده.»

- «چقدر هم خوب می‌فهمد، خدا حفظش کند.»

درچشم‌ت می‌خواندم:- «روزگار چه؟»

روزگار شلیش کی بکام تو وعبد و من بوده است؟ شلیش نسلهای گذشته‌ی ما اگر بتوانی و بتوانیم زندگی تك تكشان را بازگردانیم پیش رو و مرور کنیم اینرا به زورهم که شده بما می‌قبولاند می‌بینی شلیش حالا باموهای سوخته ازموشك و خمپاره و نارنجك باچشمه‌های بیرون زده و گوی هر اس آور اینرا، باور داشته‌ای کاری کرده‌اند که باورت بشود. اما تو بودی مگر نه؟

- «بالآخره. یه روزی باید بهشون فهموند.»

اینرا تو گفته‌ای یا کسی دیگر، شلیشی دیگر.

صدای انفجار از گوشه‌ای می‌آید، می‌تکاندم به درخت سوخته‌ی

نخل می کوبدم بخود می گویم آرام تر ای تن لاغر پژمرده آرامتر، خواب مرگ سر سوخته را بر فراز نخل آشفته نکن و بغض نمیگذارد صدات کنم نگاهت هم نمیکنم می ترسم، از نخل سوخته تن بالا بکشم لبهای بر آماسیده ی سوخته ات را به بوسه ای چنان بر آشوبم که مرگ را در تنم بنشانی چه حاصل بوسه ی من نمی تواند زندگی را البته زندگی مادی را در تو راه بگشاید، اما معجزه این است - چهره ی سوخته ی مرده، از هر زنده ای زنده تر راه را می نمایاند.

جرقه ای دیگر رگبار مسلسل، خمپاره ای شلیک تانکی خشم و نفرت تن سبکم را پالامی کشد، پر، سبک، پوسته ی ارزن از فراز خانه های سوخته ی جنوب سوخته ام می گذرد، تلنبار آجر و خاک شیشه ها که زیر روشنای گلوله های رسام چو نان شن های کناره خلیج فارس را روشن می کند، آنسو تر فرود آیی و تن خسته تن شکسته آنجا، خانه ی گلابتون بود. پیرزنی که پسر و عروسش را در تصادفی از دست داده بود و نوه اش را بزرگ میکرد. نوه اش شاگردم بود. اصلشان؟ از چهار مجال بختیاری بودند اما پیرزن بارها وقتی نوه اش مریض می شد. (پسر نحیفی بود - تند و تند سرما میخورد) و به خانه شان می رفتم چای پر رنگ را توی سینی تمیز و کهنه ای می گذاشت جلوم و می گفت: «نمیدونم باچه زبونی ازتون تشکر کنم؟»

می گفتم: - «چرا؟ وظیفه به شاگردم سرزدم کاری نکردم.»

- «ای آقا، سرزدنتونو نمیگم چیزای دیگه شیر خر که نخوردم...»

حرفش را می بریدم: - «حرفشو نزن. مادرا گه میخای راحت بشینم از

این حرفا نزن ترو خدا.»

- «خدا کمتون نکنه والا...»

- «ول کن مادر». حرف توی حرف می آورم: - «هیچ هوس چهارمجالو می کنی

مادر؟»

- «ای مادر زندگی من همین جاس گفتم مردم همین جا خاکم کنن!»

- «خدا نکنه مادر»

- «خدا نکنه که تعارفه مرگ حقه مادر.»

- «این درس بعد از صد سال دیگه ایشاله.»

- «وای مادرنگو، صدسال؟ عمر نوح میخام؟»

بادستهای کبره بسته، باکمک نوه ی مریض حالش خشت بر خشت گذاشته بود و اتاقکی دور از شهر در بیابانی برای خود و پسرک ساخته بود، سر

فراخنای همه‌ی هستی. با تمامی ابعاد آن. از هر سو که بگیری - من و تو مادر روی این خاک کم‌جان‌کنندیم؟ برای ساختن لانه‌ی کوچکت کمرت زاست نمیشد. کاش دستهایت سالم می‌ماند تا دستهایی آنهمه کار کرده و زحمت کشیده و رنج برده را ببوسم.

روح اما، قالب شکافنده راه به بیرون می‌جست تن‌هراسان میان دود و خاک و رنگهای سرخ، رنگ‌خون و گلوله‌های رسام بر برهوت. برهوت برهم ریخته که زمانی شهر کوچک من بود. میرفت دیگر آشنایی نبود، هرچه بود ویرانی بود و خاک ریخته دیوارهای افتاده، آفتاب نبود. ماه نبود برهوت خشک سیاه. که صدای توپ تکانش میداد خاک را شیار میداد، به ناله و امید داشت و تن‌های تکه تکه شده استخوانهای شکسته وقت شکستن صدای چوب خشک می‌داد. شاخه‌ی خشک درخت که آویزانش بشوی و آنرا بشکینی. بسیارها بسیار مرگ‌را ستاینده بوده‌ام اما چنین مرگی را بخواب هم نمی‌دیدم. بسیارها بسیار آنروزها مرگ‌شلیش‌را، روشن‌تر از روز بنظر آورده‌ام امانه این گونه سری سوخته، برنخلی سوخته برتخته‌ی شلاق ساواک. - فتح کامل - شکار نهنگ سفید - گریزان و قدرتمند.

اینک اما نمی‌توانم بر خاک شهرم قدم بگذارم، خاک متبرک است با تن‌های تکه تکه شده پا اگر بگذارم بر چشم عزیزى گذاشته‌ام پا اگر بگذارم بر انگشت رفیقی پا اگر بگذارم بر آرنج برادری. آه رفیق گرمابه و گلستان، اینجا باید خانه‌ی تو باشد، نه اینجا خانه‌ی پدرتست گویا - پدر تو بود گویا. خانه‌ی خودت «آبادان» بود گاه می‌آمدی باهم به خانه‌ی پدرت همین تل خاک آجرهای شکسته‌ی پاشیده، می‌رفتیم تو نمی‌خواستی پدرت را ببینی، مادرت را اما بسیار می‌خواستی، همیشه همین جور بود، تا می‌رسیدیم تا مادرت در را باز میکرد، علی‌علی گویان، نام تو بر لب و اشک روشنای چشمه‌ی چشم گیر در چشم ترا در آغوش می‌فشرده. «مادر علی، ایندفعه دیرتر اومدی دلم واست یه‌ذره شده» تو سر را توی سینه‌ی مادرت پنهان میکردی خم می‌شدی بلند بودی و ستبر مادرت با اینکه بلندتر از من بود، اما مقابل تو، کوتاه بنظر می‌رسید، همیشه همین‌طور سرت را میان پستانهای خشک پیرزن پنهان میکردی و میگریستی. مادر بادستهای پنج پرمهربان خالکوبی شده موهات را می‌آشفت و گاه سرش را آنطرف میگرفت و با گوشه‌ی مقنعه بینی را پاک میکرد می‌خواست من غریبه اشکش را نبینم چند مرتبه هم گفته بود:

- «مادر خوب نیس علی جون جلو رفیقت خوب نیس.»

تو با گریه که حق شده بود می گفتی:

«عیب نداره. محمد از همه چیز من با خبره از یه برادر به من نزدیکتره.»

مادرت دماغ بالا می کشید: «خدا نگرش داره واسه پدر و مادرش.»
گریهات فروکش میکرد، به حرف می افتادی فرصت نمیدادی مادرت جوابت را بدهد. آنقدر حرف میزدی تا مادرت اخم میکرد.

«ووی علی. ماشاالله مادر، کله گنجیشك خوردی؟ خب بسه بدایه خورده نگات کنم اقللاً دلم واست یه ذره شده همهش جم میخوری و حرف میزنی نمیداری آدم سیردلش نگات کنه. ماشاله چشم حسود کور بزمنم به تخته مادر» تو بالایخندت سر طرف من می گردانی:

«خیالش هنوز بچهام مادر من خودم پدرم حالا.»

مادرت خیال میکرد تو بچه‌ای؟ بودی. همیشه همینکه سرت را پنهان میکردی میان سینه‌های افتاده پیرزن و گریهات خانهای کوچک را می‌لرزاند. می‌گفتم، هنوز بچه است بخود می‌گفتم البته روح به پاکی روح بچه‌ها رشد نکرده بود تن مرد و مردانه رشد خود را کرده بود اما در اندرونت بچه‌ای پیوسته از دریچه‌های چشم‌های روشنت سرک می‌کشید، نا آرام و شیطان و هم زده گوئی مقابل طبیعت، طبیعت عظیم ضعف خود را دریافته باشد ترسان سرتو می‌کشید و باز تو مردی بودی مقابل من ایستاده اما میدانستم روح بچه‌ی بی‌زبان و هم زده تن مردانه را زاه می‌برد.

در فضا همچنان که بابوی خون و باروت پرنازک میانه‌ی زمین و آسمان می‌رفتم جار کشیدم:

وقت تکه تکه شدنت کسی بود که هر اس روح کود کانهات را از دریچه‌های باز شده بر مرگ زشت ببیند؟ حتما کسی نبوده است اگر کسی بوده است سر خود داشته است در مقابل مرگی اینگونه فجیع و زشت هر کس فکرش جایی بوده است هر کس ذکرش چیزی بوده است نام زن و بچه‌ای پر زبانی نام دیگر شاید، به دشنام یا به مهر، با تمام نفرت که امکان جمع شدنش در آدمی غیر ممکن بنظر می‌آید، اما جمع شده بود. با تمام عشق عشقی آنگونه که مرگ را در مقابلش وزنی نیست. «بیاترکش خمپاره، بمب کور، موشك چند تنی، زمین به زمین، بیا این سینه‌ی من همه عشق، اما میدانم ترا یارای مقاومت مقابل عشقم نیست قدرت تو قدرت تخریب است و مرگ، ترا با عشق این پهنه‌ی آبی وسیع بی‌کرائه چه کار؟ ترا با زندگی که نام دیگر عشق است

چکار؟

تن باز پیش می‌رود، به امید نگاهی زنده و آشنا. درپهنه‌ی وسیع‌تور گلوله‌ای؟ خمپاره‌ای؟ خمسه‌خمسه‌ای؟ نمیدانم پهنه‌ی وسیع را روشن می‌کند. «آه اینجا تمرین رانندگی میکردم.» وسط پهنه‌ی وسیع تانک سوخته‌ای چشمهام را می‌دراند تانک سوخته‌ی دشمن. به نفرت انباشته بسویش می‌دوم. به آن دست می‌کشم چند شم می‌شود پنداری به دشمن مرده دست کشیده باشم چه فرق می‌کند؟ دشمن مرده باز دشمن است. چرخ‌های دور آن می‌زنم. آن کنار پیکره‌ای دراز شده به پشت افتاده است. بوی آشنایش اول می‌کشاندم نزدیکتر می‌روم چشمهای بازش آسمان را می‌جوید که زیر پرده‌ی خاک و خون و باروت و گدوله گم است اگر بتوانی پیدایش کنی، با آسمان بیشتر خیلی فرق دارد کدر است. مرده است. نفس ندارد خسته است.

نزدیک جسد می‌رسم بسوی آشنا بوی خودی، نزدیکتر جار می‌کشم «صادق» و گریه‌ام پهنه‌ی وسیع گرما زده را می‌آشوبد:
- «صادق، تو خیاطی میکنی یا مغازه واز کردی واس بحث و فحش برو بچه‌ها.»

می‌خندد: «واس تو که بدنیس.»

- «بد که نه. گاه خسته میشم وقتی عربی حرف می‌زنی بامشتریات.»

- «یعنی تو عرب هستی؟ اینو می‌خای بگی؟»

- «عرب که هستم. ولی عرب ایرونی زود زبون تو گاز بگیر و چیز دیگه به نادم نیند.»

- «خب این انسانیه که من و تو طرف فلسطین باشیم از اسرائیل بدبگیم.

اما می‌خوام بدونم اگه این همسایه همین همسایه عرب مثلاً بماحمله کرد، تو ابلحتو طرف من نشونه میری یا اونا؟»

- «نه که خیلی اسلحه دارم؟»

- «حالا فکر کنیم داشته باشی، درمحل که مناقشه نیس.»

- «مرد حسابی مانون و نمک همو خوردیم اینو جدی می‌پرسی؟»

- «حالا ما - من و تو نون و نمک همو خوردیم اسلحتو تو کدوم طرف

میگیری.»

- «خب معلومه مرد طرف عربی مهاجم.»

- «آخه خودت عربی؟ مگه نه؟»

ایرانی.

می دانستم. درباره اسرائیل و اعراب و... حرفه‌زده بودیم. می دانستم چطور شده بود نمیدانم گویا آنروز از دنده چپ بلند شده بودم. یا آشنای عرب زبان دیگری روز پیشش به جد گفته بود: «من عربم» گفته بودم خب درس آگه قرار باشد تو بجنگی اول بار ژیم شاه می جنگی یا با اسرائیلیا؟ واس پس گرفتن فلسطین.»

نمیدانم چرا خوشم نیامد شاید دادهم زد «اما» تو توی این آب و خاک زندگی می کنی. اول باید این خراب شده آباد بشود بعد بروی سراغ فلسطین اول باید شر شاه کنده بشود و...» بخنده بر گزار کرد.

شاید، عصبیت بی حد و هن زشت که فکر میکردم بر من فرود آمده است و ادارم کرد اینطور حرف بزدم جار کشیدم: - «یادت می آید صادق آنهمه نباید یادت رفته باشد.»

اما چشمه‌اش بر آسمان پنهان دوخته هیچ نمی گفت گلویم آماس کرد، داشت خفه‌ام میکرد. نفس عمیقی کشیدم بوی باروت به سرفه‌ام انداخت اشک و سرفه سراسیمه وار و ادارم کرد زانو بزدم.

با سرفه گفتم: - «حرفی، چیزی سرفه‌ای، چیزی بر پیشانی دستی به علامت حرکتی، حرفی، سخنی» اما جسد هیچ نگفت.

- «بی انصاف سالها دوست بوده‌ایم من با حدیث زن اولت گریسته‌ام تو حرف نزده‌ای و من گریسته‌ام و بعد از آن جرئت نکرده‌ام درباره آن زن نجیب جوانمرگ پرسشی داشته باشم نه از تو نه از هیچ کس دیگر که تو و آن زن را می شناخته است - بگو اگلا بگو چطور شد؟ خوشحال کن اندکی حتی - تو این تانک را شکار کرده‌ای؟»

بنظرم آمد جسد، حرف زد، بی تکان بود البته همچنان با چشمهای باز بر آسمان گم، لبها بی تکان آیا خودم جسد شده بودم، و بجای صادق بخود جواب می‌دادم؟ هیچ بعید نیست در این سفر خون و خاک هیچ چیز بعید نبود، - «بذار از اولش بگم حوصله شو که داری؟»

- «صادق جان این چه حرفیه حوصله‌ی تورو نداشته باشم می‌خواهی حوصله‌ی کیو داشته باشم؟»

- «خب یادته اون دفا؟ همون حرف که اسلحه تو طرف کی می‌گیری؟ همون بگو مگوا که من اسلحه ندارم و فلسطین بر حقه و...»

- «خب خب.»

- «پنج نفر بودیم اونجا طرف راس حالا نگاه نکن هیچی نمونده،

اگر موندن باشد خاك و خون و بوی باروت نمیداره خوب ببینی یه سنگ برداشتم ما از کیسه شن و این چیزها. میدونستیم کیسه شن مقابل موشك و بمب مت پر کاهه مقابل طوفان، همهش خدا خدا میکردیم بمونیم تا کاری بکنیم. تا این تانك پیدا شد اسلحه ما؟ مگه بوت همون وقت نمی گفتم؟ من اسلحه نداشتم که؟ اسلحه ما کوکتل بود، یعنی نه اسلحه همه مون یه تکاورم با ما بود اسلحه داشت اون. دوتا از بچه‌ها به تکاور گفتن هوای ما را داشته باش مامی ریم شکار تانك. من گفتم بذارین نزدیکتر بشه اقلان. تکاوره گفت راست میگه برادر! راس میگه عجله کار شیطونه. چه دردسرت بدم اون دوتا تانك که نزدیک شد. باشیسه‌های کوکتل‌هاشون دویدن طرفش رسیدن بطریارو پرت کنن اما خودشون سوراخ سوراخ جلو چشمای ما افتادن بطریاشونم نرسیده به تانك افتاد و کار تانكو نساخت.

چون جلو چشمامو گرفت اون دوتا رو میشناختی تو. «سلمان بود و مجیر دویدم هیچی، حالیم نبود دویدم طرف تانك صدای شلیك می اومد از بغل گوشم گلوله رد میشد، کرم کرده بود صدای گلوله نمی شنیدم هیچی نمی دیدم فقط تانكو می دیدم و بطری کوکتل دستمو درس نزدیک تانك سینه‌ام سوخت ولی سوزش اونقدر ناچیز بود که دو قدم دیگه رفتم جلو بطری رو پرت کردم با چشمای خودم گر گرفتن تانكو دیدم فرستادمش به درك او دم بلند بخندم که دیدم حالت استفراغ دارم نمیتونم بخندم سوزش تنم جابه جابیشتر میشد خودمو کشوندم همین گوشه که می بینم و افتادم تا سوختن تانك چشمم بهش بود. بعد سرمو بر گردوندم که آسمونو نگاه کنم پر دود بود فوت کردم، انگاری تموم دودهای سیاه نزدیک صورتم باشد فوت کردم که دودها رو کنار بزنم شاید آسمونو ببینم نشد، دودها زیاد تر شد، فوت کردم با تموم قدرت فوت کردم نشد که نشد. دهنم و از نمیشد. گرم بود دهنم. مزه شور خون تموم دهنمو پر کرده بود نفس بلند کشیدم. بوی پرتقال زد زیر دماغم. نفس بعدی انگاری بوی زیتون می داد بعد هیچی نفهمیدم.»

به گریه پر نفرت جسد صادق را نگاه کردم تکان نخورده بود، خشمهام در یچه‌های بازو ملتشمش به لبهای داغمه بسته‌ی جسد. به امید حرفی، سخنی، اما جسد جسد بود مرده بود هیچ نمی گفت جار زدم:

- «صادق ترو خدا یه حرفی ادامه بده حرفاتو. من کجا بودم خدای من من کجا بودم؟ من بارها بخود گفته بودم. نه فکر کرده بودم. ختم شده بود که سر نوشتم بد سر نوشت این شهر وصل است سر نوشتم را با هستی این شهر کوچک

توی دشت بین راه

در طول راه پدر دیگر از جنگ شهریور نمی‌گفت. از هیچ چیز نمی‌گفت. در طول راه پدر فقط پامی کشید روی خاک، در دشت، و کومه‌های تو خالی خاک زیر قدم‌هایش کپ صدا می‌کردند و دیواره‌های کروی‌شان ویران می‌شد.

دشت از رو برو پهناور بود و تا آسمان بود چیزی جز دشت نبود. زمین صاف و پرشوره. و در پشت سر که برمی‌گشتیم و نگاهی می‌انداختیم، شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. دود مثل هیولایی زخم خورده به خود می‌پیچید و بعد پخش می‌شد و بعد شهر که هیچی‌ش معلوم نبود، زیر چتر دود بود و جمیع مردم، بشکل سایه‌های کوچک و لغزان در بخار، از دل آتش بیرون می‌آمدند و خود را در دشت می‌انداختند و تشنه، پا می‌کشیدند تا آبادی بغدی که شادگان بود و پنجاه کیلومتر راه داشت. در پیشاپیشمان سایه‌هایی بودند که داشتند می‌رسیدند.

زن آقام، طوری که پدر بشنود گفت: «یه کم بشینیم خب»
پدر ایستاد، برگشت، لب‌هایش سفید بود و دو شکاف در لب پائینی‌ش پیدا شده بود. خم شد و روی پنجه پانشست. تا پدر نشست ما خود را ول کردیم روی زمین. من بودم و دو خواهرم بود و یک برادرم. بزرگ‌شان من بودم. زن آقام اول نشست. دور دسته‌ی ظرف پلاستیکی آب کمر بند بسته بودیم تا بشود برشانه حملش کرد. زن آقام کمر بند را گرفت و ظرف را از شانه پائین آورد و نشست. وقتی نشسته بودیم یک خانواده که پشت سر ما می‌آمد از کنارمان گذشت و رفت، دور شد.
خواهر بزرگ‌ترم گفت: «آب»

پدرم زیرلب قر زد.

«وامصیبتا، شکمت بادنکرد از ایهمه آب؟»

خواهر بزرگترم خیلی گفته بود آب و هر بار زن آقام سرقمقمه را پر کرده بود و ریخته بود توی حلقش و گفته بود:

«بسته دیگه. بقیه میخوان خب»

زن آقام سرقمقمه را پر کرد و دراز کرد طرف پدرم، پدرم آب را گرفت و ریخت توی دهانش. آب هنوز در دهانش بود که سرقمقمه را پس داد. آب را نگه داشت، تا باند مضمضه کرد. مثل وقتی که بعد از هر نوبت غذا، زن آقام با آفتابه مسی آب می ریخت روی دستش و او یک مشت آب به دهان می برد و نگه می داشت و می تا باند دور دندانهاش و چندبار با فشار بیرون می فرستاد و بعد تف می کرد توی لگن. حالا هم همانقدر نگه داشت و بعد آن آب را قورت داد.

هریک، یک سرقمقمه آب خوردیم. زن آقام در وقت خوردن آب، برگشت و به پشت سر، به آتش و به ناپیدائی شهر نگاه کرد. از افراد ما «زهیر» مانده بود و بی بی م و گاوها. هر پنج تا گاو.

زن آقام گفت: «کاشکی بچم میومد»

پدرم گفت: «نیومد خب»

زن آقام هیچ نگفت.

پدرم گفت: «چرا نیومد! اصلاً چرا موند؟»

من گفتم: «نیومد دیگه حالا. بش گفتم بریم. کم گفتم؟ نیومد. خوب

هر کی یه عقیده ای داره.»

پدر عصبانی شد.

«مو، ریدم به او عقیده.» و سر باین انداخت و با تمسخر گفت: «عقیده.»

کشیده گفت.

آفتاب مایل می تابه و تا به مرکز آسمان برسد، ساعتی مانده بود. یک روز گرم پائیز بود. اول طلوع راه افتاده بودیم که به گرمانخوریم، اما چون بچه های کوچک بامان بود و راه به سختی می رفتیم، گرما ما را گرفت. ما تنها نبودیم. آدمها، پراکنده، با قمقمه ای بردوش، و یا بی قمقمه، می رفتند. دشت انگار دشت نبود، پیاده رویی بود با عرض و طول فراتر از نگاه، بی آنکه آمدی داشته باشد و همیشه رفته بود زیر آفتابی که قرص تمام بود و لکه ابری حتی جلویش سد نکرده بود که از گرمایش بکاهد یا سایه بیندازد بر راه، و آتش از دور، از دل

شهر، مثل روزهایی که شط طغیان می کرد، می غریب و پهن می شد و نوار شعاعهایش گسترده تر می شد و چنگ می انداخت و در سطح زمین، به دنبال صیدی، آدمی که در خود فروبرد و ببلعد، پیچ و تاب می خورد، و مردم گریز می کردند چرا که سپری نبود تا خود را در پشت آن پنهان کنند و فقط سنگرهای حقیر گورشکل بود که پرازنم بود و وقاحت شعله، و شلیک و انفجار تا عمق سنگرها را می کاوید و اینطور بود که در دشت فقط رفت بود و ما می رفتیم بی زهیر و بی بی و گاوهایمان. و پدرم هم اگر من به زور نمی کشاندمش نمی آمد. می گفت:

«کجا برم؟ ولم کن. پس گابام چی؟»

گفتم: «حالا گور پدر گابا. تو فکر اینایی؟»

نشسته بود روی حصیر کوچک. لبه ی حصیر دورتا دور ریش بود. پدر تسبیح می گرداند. تکیه زد به دیوار گلی خانه، گفت:

«تو آگه میخوای بری برو»

گفتم: «مگه برا جون خودمه که میگم؟ برا این بچه هان. زنت»
شانه بالا انداخت.

«زنم بره. گرفتمش؟»

گفتم: «چرا لج میکنی. مگه همی دو روز پیش دوتا نزدن پشت گوشت و بیستو و چهار نفره کشتن؟»

دست برد زیر عرق گیر کوچک و سرش را خاراند.

«دیگه نمیندازن»

زن آقام گفت: «عاشق چشم و ابروتن نه»

پدرم برایش چشم غره رفت وزن آقام اعتنایی نکرد.

گفتم: «زیر گوشتن، خب. تا فردام دیگه میرسن اینجا»

پدرم گفت: «برسن»

بایک خیال عجیبی حرف می زد. نه آسوده بود و نه پرتشویش. یک چیزی انگار آن ته های قلبش بود که قسمتی از ترسش را می کاست.

گفتم: «عرب و عجم سرشون نمی شه. خیال نکنی.» و بعد گفتم:
«وحشین اصلاً»

گفت: «یعنی سرمونه میبرن.»

زن آقام زیر لب گفت: «نه، پس برات می رینن»، طوری گفت که پدر نشنود و پدر شاید نشنید. یابه روی خود نیامورد.

ما آن روز تا فردایش همینطور جر و بحث کردیم و پدر همه اش می گفت

«پس گابام؟» و گاهی می گفت: «پیاده؟ مویسادارم پیاده پیام؟» وهی نشنیده می گرفت وهی پشت گوش می انداخت و می گفت: «حالا تابینیم چه جور میشه. شایدم خداخواس امروز فردا جنگگ تموم شد». اما امروز فردا که گذشت و جنگگ تمام نشد؛ دريك صبح قمقمه را پر کردیم وزهیر بايکی ديگر، مارا تا آنور شط رساند که بیفتیم توی دشت.

گفتم: «تو مطمئنی که با ما نمیای؟»

زهیر سر جنباند. تازانو توی شل بود. آن یکی داشت بلم را آماده می-

کرد. هنوز اینور شط بودیم.

گفتم: «بیای بهتر نیس؟»

گفت: «پس کی بمونه؟» و خندید و به شوخی گفت: «ننه ابول؟». يك

رگه زردی بردند انهایش کشیده شده بود.

گفتم: «خب می مونی تا کی؟»

دستش را بالا برد و ریش کم پشتش را خاراند. گفت: «تا دینش»

«یعنی اصلاً نمیای. میری جبهه؟»

«حالا که هستم. تابینیم»

خندیدم و زدم به شانهاش. گفتم: «تا دستور بعدی ها؟»

با خنده ام خندید: «هادیگه»

بعد پدرم آمد و زن آقام. پشت سر آنها برادرم بود و دو خواهرم که

با من ناتنی بودند و با زهیر تنی بودند. و اینطور بود که زهیر ماند و من حالا، در

راه که می رفتیم گاهی به یاد او می افتادم که ماند و خواهد ماند «تا دینش».

خواهر بزرگترم دوباره گفت «آب» پدرم برگشت و با غیظ گفت:

«سرت می شکنم ها». و خواهر بزرگترم زد زیر گریه و حتی بعد از خوردن آب هم

از گریه اش دست نکشید.

گفتم: «چته؟، بسه دیگه». قمقمه بر شانه ی من بود.

خواهر بزرگترم یا گریه گفت: «کج جاداریم میریم خب»

گفتم: «شادگان. شایدم از او وقتیم خونه عبدالرضا اینا، اصفهان».

این را برای دلخوشی او گفتم که ساکت شود. ساکت شد.

پدرم گفت: «همه ش تقصیر شماس که آواره مون کردین».

زن آقام گفت: «پس بذاشته مشون زیر خمپاره های عراقیای بی خدا؟»

پدرم این بار بدون آنکه برگردد و به زن آقام نگاه بکند آهسته

گفت:

ته دلش راضی شد. توی یکی از کابین‌ها «عبود» موتورچی خوابیده و توی کابین کنار آشپزخانه، آشپز، بقیه بچه‌ها رفته بودند به مرخصی، همیشه هر وقت در آبادان لنگر می‌انداختند به نوبت هر دو شب یکبار دوسه نفر به مرخصی می‌رفتند. زحل مدت دوماهی بود منتظر بارکنار اسکله لنگر انداخته بود و بیکاری کسالت باری را می‌گذارند.

بیکاری در بندر گاه مدتی بود که داشت طولانی و عمومی می‌شد و بچه‌های بندر حسابی داشتند کلافه می‌شدند.

چلاب فکر کرد خوبه که من اقلان از سفر اول کمی پول برای بچه‌ها گذاشتم. بعد یادش آمد حدود یکماه پیش «علی شل» و «حمیدوزه» توی لنگر-گاه بدیدنش آمدند، روی عرشه دماغه سایه افتاده بود و آفتاب داشت توی آب می‌افتاد.

آشپز را صدا زد و گفت: «بچه‌ها چی می‌خورین؟»
علی شل درحالی که سیگاری روشن می‌کرد گفته بود: «یه چای در خدمت آقا چلاب می‌چسبه.»

وقتی آشپز رفت توی آشپزخانه حمیدوزه سر در گوش چلاب کرد و گفت: «بعدش یه جوروی دست به سرش کن، می‌خوایم بات حرف بزنیم.»
چلاب حمیدوزه و علی شل را خوب می‌شناخت. هر دو دلال و قاچاقچی بودند و چلاب می‌توانست حدس بزند که آنها با او چکار دارند. همان لحظه در دل گفته بود: «بذا بینم برام چی دارن. اگه جنسی باشه که بزمتمش بیارزه شاید قبول کنم.»

چلاب از روی عرشه دادزد: «سلمان چای رو بذار رو آتیش و برو، خودم ترتیبش رامی‌دم.»

توی آشپزخانه سلمان شنید و تعجب کرد. با خود گفت «ناکسا دارن منو دک می‌کنن» بعد شانهاش را بالا انداخت، ساکش را برداشت و درحالی که از روی پل موقت می‌رفت گفت:

«خدا حافظ... تا فردا...»

حمیدوزه خندید و گفت:

«طرف از خدا خواسته بود» و سیگاری به چلاب تعارف کرد. چلاب سیگار را گرفت و گفت: «به چائی یه سری بزنم.»

به آشپزخانه رفت، سیگار را روشن کرد و کمی بعد با بساط چای برگشت. توی لیوانها چای ریخت و نشست. به هم نگاه کردند. چلاب گفت:

- «خب، بگین بچه‌ها... اما من ارزون نیام، یعنی زحلو ارزون فدائیمکنم».
 علی شل چاپلوسانه گفت: «از قضا ایندفعه لقمه چربه.»
 و حمیدوزه گفت: «یعنی چندوخته من همینطور تو آب نمک خوابوندمش.»
 علی گفت: «راستش گفتیم حالا که کار حسابی پیش اومده چرا با رفیقمون نخوریم.»
 چلاب پاروی پا انداخت و گفت: «لفتش ندین، برین سراصل مطلب.»
 حمید که چائیش را بهم می‌زد گفت: «خوب آقا چلاب راستش کار شیرینیه، یعنی باب تویه.»
 علی شل گفت: «ضمناً بار توفال هم نیست که دست و پا گیر باشه. آ..ها.»
 و بادستها اندازه‌ای را نشان داد. چلاب با تردید نگاهش کرد و گفت: «یعنی میگی یه بغلیه؟»
 و هر سه خندیدند.
 - نه اما برای تو که مرد کاری مثل راحت الحلقوم میمونه.»
 حمیدوزه گفت: «توئی که از پس کار برمیای، چلاب، روت حساب کردیم که اومدیم.»
 و علی شل دستها را با فاصله مقابل هم گرفت و گفت: «آ... چه رو- براهه. پسر کلی پوله...»
 چلاب به غروب آفتاب نگاه کرد و گفت: «...مشنگ می‌گم لب مطلبو بگو، هی میره توهرز.»
 حمیدوزه آرام با نگاهی شیطانی گفت: «خب تو که در ضبطی ساختن رودست نداری. چلاب، یه جای دو متر دریه متر بیشتر ازت نمی‌خوام.»
 چلاب پرسید: «برای چه؟»
 بعد سرش را بعنوان مخالفت تکان داد و گفت: «یادتون باشه ضدانقلاب رد نمی‌کنم.»
 حمیدوزه با عجله دخالت کرد و گفت: «بابا ضدانقلاب کدومه. ترا خدا روزگارو بین چلاب عرب، انقلابی شده؟»
 چلاب برآشفت و چین‌های زیرچشمانش لرزید. دید دارد بشدت عصبانی میشود. سیگاری گیراند و گفت: «اوی تراکمه، تودیکه بعرب و عجم کاری نداشته باش.» علی شل با هوشیاری میانه را گرفت: «صب کن حمید، چرت‌نگو ماهمه ایرانییم و برادر، آقا چلاب ما یه مسافر داریم که می‌خوایم بدیم تو ببریش.»

چلاب کوتاه آمد - پرسید: «بگین ببینم طرف کیه تا شجره شه نگین و ندونم چه ناکسیه نمی برم.»
حمید گفت: «ببین عموجان، شانسیه دفعه میاد سراغ آدم، حالا اومده، درخونت نرونش»
- گفتم باید بدونم کیه، ساواکی ماواکی نباشه اولاً از این یارو ضد انقلابی و نمی دانم چی چی نباشه.
حمید جواب داد: «خب معلومه که ساواکی نیست، یه پولدار که داره در میره.»

علی شل گفت: «میدونی چقد میده؟»
چلاب متفکر جلوی پایش را نگاه میکرد.
- نمی دونی نه؟ دو میلیون خوبه، نه؟
چلاب با قاطعیت گفت: «نچ»
حمید گفت: «مرد تو پول زحلو یه جا در میاری دو میلیون تومن.»
- نیستم حرفشمن نزنیم.
حمید آرامتر گفت: «ببین چلاب روش فکر کن. یه جای دومتری تو تانک سوخت یا توی خن بدون دردسر. تو بمیری مث بره آرومه.»
پیش از انقلاب نرخ ارزان بود، اما حالا فراری ها، وضدانقلاب برای عبور از مرز پولهای کلان خرج می کردند.
چلاب بکلی پشیمان شد که چرا با آنها صحبت کرده بود. از خودش بشدت عصبانی بود.

پاشد و گفت: «یاالله کافه تعطیله خوش اومدین.»
علی شل گفت: «این بی معرفتی، چلاب ما مهمونیم.»
چلاب به نردک کنار عرشه تکیه داد و گفت: «اگه نخورده مست کنین تو مردتونم می گردم، اراذل بیرون...» آنها که با خشونت چلاب رو برو شدند در حالیکه بادلخوری می رفتند حمید گفت: «تو خیال میکنی ناخدائی فقط بتو آمده؟»

چلاب برگشت و توی آب تف انداخت، لبخندی زد و جواب نداد.
وقتی آنها از روی پل موقت رد شدند و روی سده خاکی رفتند، چلاب به نخلستان روبرو نگاه انداخت غروب آفتاب نخلستان را تیره کرده بود و آب غلیظ و تیره جاری بود. چلاب با خود گفت «بی پولی درسته سخته اما ما نون نامردی و ناکسی نخوردیم.» برگشت و طناب پل موقت را بالا کشید و رابطه

کشتی را با خشکی قطع کرد.

توی کابین لمیده بدیواره چوبی داشت خاطره هایش را مرور می کرد. با وجود بیکاری چند ماهه و کم پولی و بدهکاری قسط زحل هنوز قدرت مقاومت داشت. آفتاب از توی شیشه کابین تومی زد، چلاب از تخت پائین پرید و شلوار لی را پوشید، کولر کابین را که وز وز میکرد خاموش کرد، از کابین بروی عرشه رفت، خورشید در دوردستها بالای دهانه خلیج سرزده بود و بانوازش دوستانه به امواج بوسه می زد و سرشاخه نخلها را با پرتو گرم و دلچسب خود رخشان میکرد. تانک فارم یا رنگهای تیره سقف و بدنه های گل رسی زیر پرتو زرینش می درخشید، عبود موتورچی از کابین درآمد چلاب را که دید گفت: «صب بخیره از آژیردیشب و ترس حمله اصلاً نخوایدم.»
- نه بابا خبری نیست.

-چی را خبری نیست مرد، الان ماهیگیرا می گفتن دیروز به شلمچه حمله کردن.

-عوضی شنیدی اگه خبری بود رادیو می گفت.

- رادیو کجا میگه، رادیو....

چلاب بطرف طفر کشتی رفت و گفت: «موتورها را سربزن روغن و سوخت رونگاه کن.»

- کجا؟ برو بچه ها که هنوز نیامدن.

- تایان توکارات را بکن.

- سفر درپیش داریم؟

- حالاً نه... شاید که فردا یا پس فردا، بوشهری جائی بریم. از بیکاری دارم کلافه میشم.

سلمان آشپز داد زد. «سلام. ناشتا حاضره...»

و به عبود موتورچی که رسید گفت: «ولك عبود جون مو بگو چی شده انکار می خواد جنگ بشه.»

هاولك میگن عراقیا شلمچه را زدن.

آشپز که می رفت سینی صبحانه را بیاورد با خود گفت: «کسیکه بما نریده بود کلاغ...»

عبود گفت: «هاجونم روز گاره دیگه... گهی زین به پشت و...» چلاب که

از طفر بر میگشت گفت: «عراق اگه بما حمله کنه رفته بدونش...»
- نه والله... انگار خیلی شیرک شده...»

سلمان گفت: «حالا بعضی عربا اونجاشون عروسیه.»
چلاب بانشر گفت:

- اونا به هتل هتو کشون خندیدن دوتا خائن بی ناموس اسم عربا راجه
بد کردن

عبود گفت: «مگه پارسال یادتون نیست... چی شد؟»

- «همه یادشونه. اما حساب عربا از بقیه جدا است. می گین نه اگه
جنگ بشه می بینین.»

دورسینی صبحانه که نشستند چند تا از ملوانان کشتی های دیگر را
دیدند که باعجله بشهر می رفتند، یکی از روی سده خاکسی داد زد: «انگار
شماها جشن گرفتین؟»

چلاب گفت: «مگه چه خبره؟» «بابا چه جا خوش کردین، جنگه.»

چلاب شاندهایش را بالا انداخت و گفت: «راسته اوضاع خوب نیست
اما گمون ندار که عراق به ما حمله کنه.»

آشپز با چشمانی نگران و چانه تیز و ریش نتراشیده نگاهش کرد و
گفت: «اگه می خوان حمله کنن بریم سرخونه و زندگیمون.»

نزدیکی های ظهر از دور دست صدای شلیک خفه توپ شروع شد. چلاب
از توی کابین گفت: «انگار راسته باید بالای خرمشهر باشه.»

بعد از بالا داد زد: «عبود قربانت برو شهر یه خبر بگیر و بیا.»

عبود با عجله از پله های کابین اطاق فرمان بالا آمد و گفت: «عمو
شنیدی انگار صدای توپ بود.»

- «هایله... از خیلی دور.»

عبود گفت: «می گی برم شهر یه خبر بگیرم.»

نه بذار سلمان بره... بی سلمان میشه دریا رفت اما بی تو نه.

- یعنی میگی سلمان و بچه ها را نمی بریم.

- چرا اما اگه نیومدن...

از بالا سلمان راصدا زد. سلمان پائین کنار پله ها ایستاده گوش میکرد،

گفت: «آقا چلاب شنیدم... میرم شهر اما جون عمو... منو جا نذارین.»

- نه بابا جلدی برو دور ور شهر بانی و گمرک و برو بچه ها را ببین و

خبر بگیر، بقیه را هم خبر کن بیان.»

عبود گفت: «آجازم چی نمیخواه...»
چرا بابی سیم... تو خسرو آباد می گیریم.
آفتاب توی کرانه های مغرب گم شد و تاریکی و تیرگی بال گسترده
در تمام شهر حتی يك چراغ روشن نبود، چلاب دادزد: «عبود موتورها
آماده.»

عبود گفت: «روشن.»

«نه صبر کن تا بگم.»

صدای شلیک از جاهائی شنیده شد. صدای رگبار مسلسل شبیه صدای
جردادن برزنت آب ندیده می آمد. بعد از کناره آنطرف شط سربازان کنار
ساحل جواب دادند، هوا بشدت تاریک بود و نوار نورانی شلیک مسلسل قشر
تاریکی را می برید، و هزارها رنگین کمان در فضا موج می زد، خمپاره اندازهای
عراقی از آنطرف شط تیراندازی را شروع کردند. زمین و کناره های شط و
محوطه تانک فارم زیر صدای انفجار موشک ها ناله می کرد. همه و صداهای
شلیک چنان نزدیک بود که اضطراب و هیجان همه را فرا گرفت. چلاب گفت:
«چراغی روشن نباشه.»

عبود داد زد: «خاموش خاموشه.»

راکتی از فاصله نزدیک از بالای دکل زحل با وز وزی سریع گذشت
و توی محوطه تانک فارم افتاد یکباره صدای انفجار زلزله مانندی شنیده شد
و زمین را لرزاند و زحل تکان خورد، شعله های آتش و دود به آسمان کشیده
شد. کسی از پائین فریاد کشید: «تانکیا را زدن... آتش.»

شعله های آتش و انفجار به مخازن دیگر سرایت کرد. سربازان انگار
اشباحی در تاریکی از کنار محوطه مخازن گریختند. ستون های عظیم دود و
آتش و آهن در فضا می ترکید و شعله می کشید. محوطه تانک فارم زیر صداهای
انفجار ناله می کرد و مخازن انگار در میان امواج آتش و دود شناور می نمودند.
سلمان بادونفر دیگر از ملوانان حرف می زد: «ای خونه ام چول، میون آتش
دو طرف موندیم.»

چلاب با عجله توی کابین فرمان قرار گرفت. دیدمرگ نزدیک و مهاجم
و وحشت آفرین دارد هجوم می آورد، مرگی واقعی و قابل لمس. نزدیک و
در دسترس، بدنش واکنش نشان داد عرق سرد بر مهره های پشتش نشست.
قلبش ضربانی تند گرفت، دستها لرزید. کورمال کورمال فرمان را یافت و
پنجه های متشنج را به آن بند کرد.

سعی کرد بر ترس غلبه کند. تصمیم گرفت و محکم ایستاد، اما نه بی درد. سر دید باید اراده اش را تابی نهایت برضعف فزاینده مسلط کند و ترس و اضطراب را مهار نماید. جرأت و غرور را به کمک طلبید. انگار در حفره ای تاریک و مظلم دست و پامی زد، دلبستگی به زنده بودن ستون اراده اش را محکم می کند؛ صداهای انفجار و آتش و شلیک کمی گیجش کرده بود و دید اگر ساکت بنشیند و از هجوم انفجار توپها و راکتها در امان بماند اسیریش حتمی است. در شرایط روحی عجیبی بود که هر گونه انتظار برایش غیر ممکن بود آنچه تحملش غیر ممکن و ناگوار بود تصور اسیر بودنش بدست عراقی ها بود عبود و بقیه بچه ها چسبیده به دیواره کشتی توی تاریکی به هم تنه زدند. داد زد موتورها، روشن و از بالا کلید استارت را زد و موتور غرشی خفه کرد و روشن شد. صدای زنجیر لنگر شنیده شد چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. روی محاسبه ای که در ذهنش داشت سکان را چند درجه به چپ چرخاند. موتور دوم که روشن شد کشتی کشیده شد. عبود کورمال کورمال نرده ها را یافت و از پله ها بالا رفت و گفت: «اگه بجائی نخوریم خویبه... مثل گور تاریکه.»

چلاب لب پائینش را می گزید. صداهای انفجار در اطراف ولوله میکرد و جرقه هائی در آب خاموش روشن می شد ضربه ای در قسمت انبار کشتی او را بخود آورد.. داد زد: «عبود چه خبره؟ کجا خورد؟»
- نمیدونم چلاب انگار به طفر خورد.

صدای سلمان آمد که ترسیده و دستپاچه گفت: «نرده ها را داغون کرد کرن عقب را کند اما کشتی انگار طوریش نیست.»
عبود با احتیاط گفت: «چلاب همیشه رفت... اقلآ بدا ماه دریاد.»
«اگه بمونیم زنده زنده کباب میشیم.»

ترس از اسارت به دست دشمن یا مردن در کشتی باری در میان دریائی موج در شبی تیره پشتش را لرزاند.

اینک چلاب به فکر یافتن بندر گاه امنی برای زحل بود. بندر گاهی پر از امنیت و آسایش آبهای مطمئنی که بتواند در آنجا لنگر بیندازد کشتی با حرکتی تند توی مسیر جریان آب افتاد. چلاب سعی میکرد حدود مانور کشتی را در ذهن داشته باشد. می دانست از اسکله فاصله گرفته است چون کشتی سبک در حرکت بود، یک لحظه روشنائی تند موشکی در حال اشتعال از پشت سر تا پیش روی چلاب را روشن کرد و پشت سرش شلیک مداوم و هجوم نورهای

درهم رونده و متلاشی شونده در فضا پخش می‌شد. تا چند لحظه جلوی روشن شد و همانوقت چلاب هیولای هراس‌انگیزی را دید که رو برویش می‌آمد. احساس وحشتی جنون‌آمیز همراه با عرقی سرد و لزج او را فرا گرفت. لحظه‌های ترس و دلهره و نومیدی یورش می‌آوردند و در تنش تشنجی بیمارگونه می‌دوید. اگر تا چند دقیقه دیگر از مسیر یورش ناوچه عراقی فرار نکند مرگی محتمل در انتظارش می‌باشد. در یک آن همه دستگاه‌های فرماندهی مغزش فرمان بگریز می‌دهند اما درجائی از تن و جانش نهادی عجیب برانگیخته مقاومت می‌کند. صدای عبود را شنید که با صدائی حیوانی داد می‌زد: «تمام تمام فرمان بطرف چپ.»

اما او در یک لحظه تسلط خود را بر دلهره و اضطراب حفظ کرد و محکم فرمان را رو به ناوچه میزان کرد. حالا در تاریکی می‌توانست مسافتش را با آن محاسبه کند. به فرمان نهادی نامرعی در دلش اجتناب‌ناپذیری از هجوم به ناوچه جنگی عراقی را آنا در می‌یابد به عبود می‌گوید: «حرف نزن محکم بچسب می‌خوام بزنمش...»

توی تاریکی کابین عبود بادهانی گشاده از ترس و سینه‌ای که داشت می‌ترکید آمد حرف بزند اما صدای موتورهای ناوچه را بوضوح شنید و به تته پته افتاد. چلاب فرمان را یک دور بطرف راست جرخاند. کشتی دماغه‌اش چرخید و در کناره‌ها گرداب درست کرد. باحالتی استوار انگار به افراد زیر دست فرمان دهنده زد: «فرمان میزان، موتورها با تمام قدرت...»

صدای اصطکاک شدید فلز، صدای رعد، صدای تصادم دو هیولا. کشتی انگار بهوا بجهد تلوتلو خورد باتکانی شدید یکبار دیگر بادماغه تیزش به پهلو ناوچه زد. صدای جرخوردن فلز و بعد صدای هیاهو و انفجار و شعله‌های آتش. حالا چلاب فقط به موتورهای فکر می‌کرد که با تمام قدرت در چرخش بودند و باید کشتی را با همه سنگینی با سرعتی که از آنها متصور بود ناوچه جنگی را متلاشی می‌کردند. عبود با سر به شیشه جلو خورد و خونین به دیواره کابین برگشت. کشتی با تلاشی پر زور انگار که بخواهد از کوهی بالا برود هجوم آورد و ناوچه را به پهلو غلطاند یک لحظه چلاب دید دماغه زحل سوار ناوچه عراقی شده‌است وزیر کشتی صدای انفجار و شلیک و هیاهو است، دریا زیر شعله‌های آتش که از ناوچه و کشتی زحل متصاعد بود روشن شد. افراد ناوچه انگار دیوانه‌هایی به دریا می‌پریدند. توی کابین سکان کشیده شده بود و سیم‌های برق بهم اتصال می‌کردند و می‌سوختند. صدای انفجاری

وحشتناك چلاب را همراه قطعاتی از کابین پرتاب کرد. سقوط را حس کرد اما دیگر از چیزی نمی‌ترسید. انگار در خلای شنا کند، با بی‌وزنی چرخید و به اعماق پرتاب شد. سربازان کنار جاده ساحلی صداهای انفجار و شعله‌های آتش را در میان امواج می‌دیدند، ستونهای عظیمی از آتش و چوب و فلز از سقف آسمان فرو می‌ریخت و در دل امواج تیره گم می‌شد.

آن روبرو تانک فارم در آتش می‌سوخت و صدای شلیک توپها و خمپاره اندازه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.

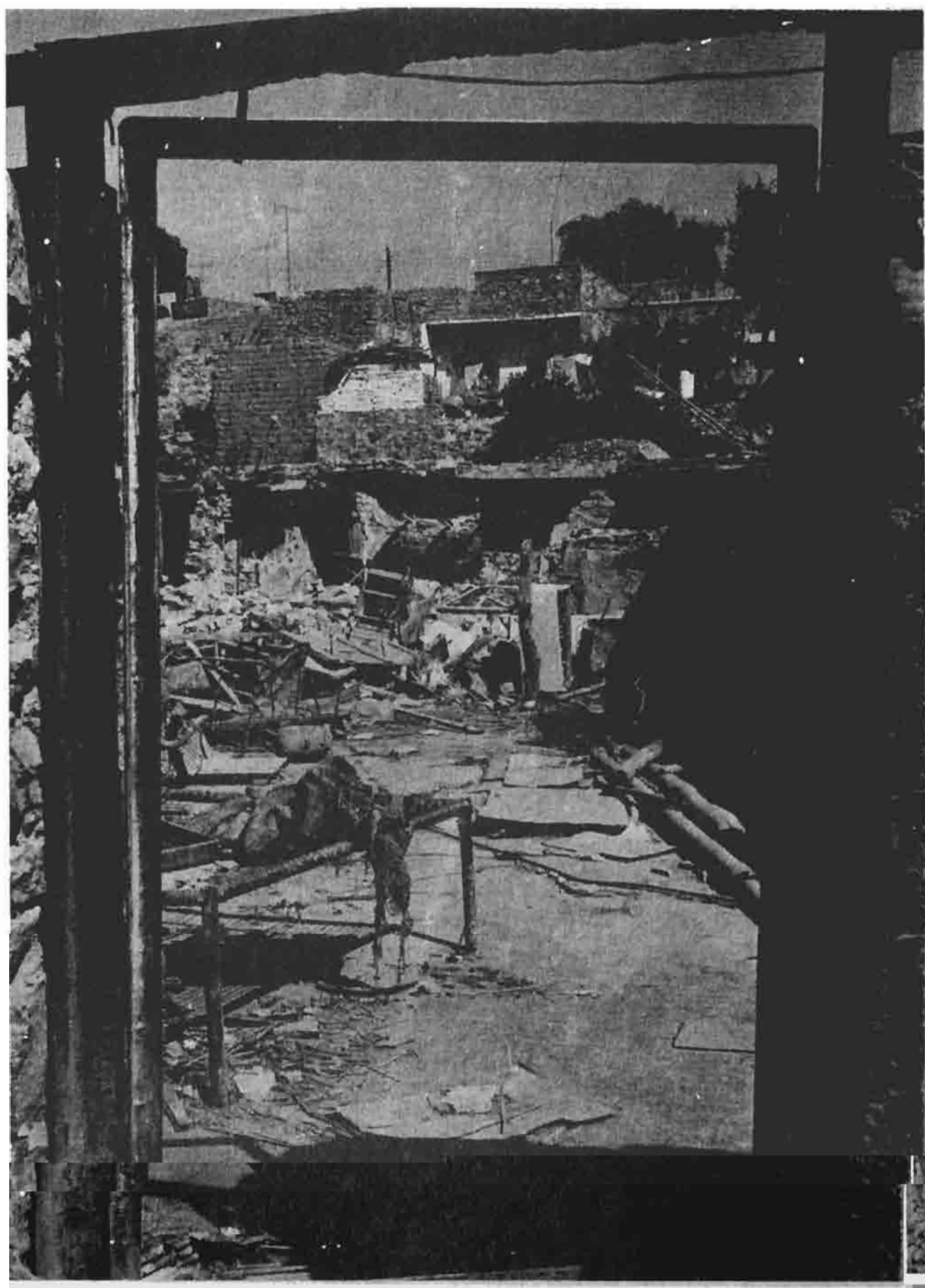
مه‌ماه ۵۹

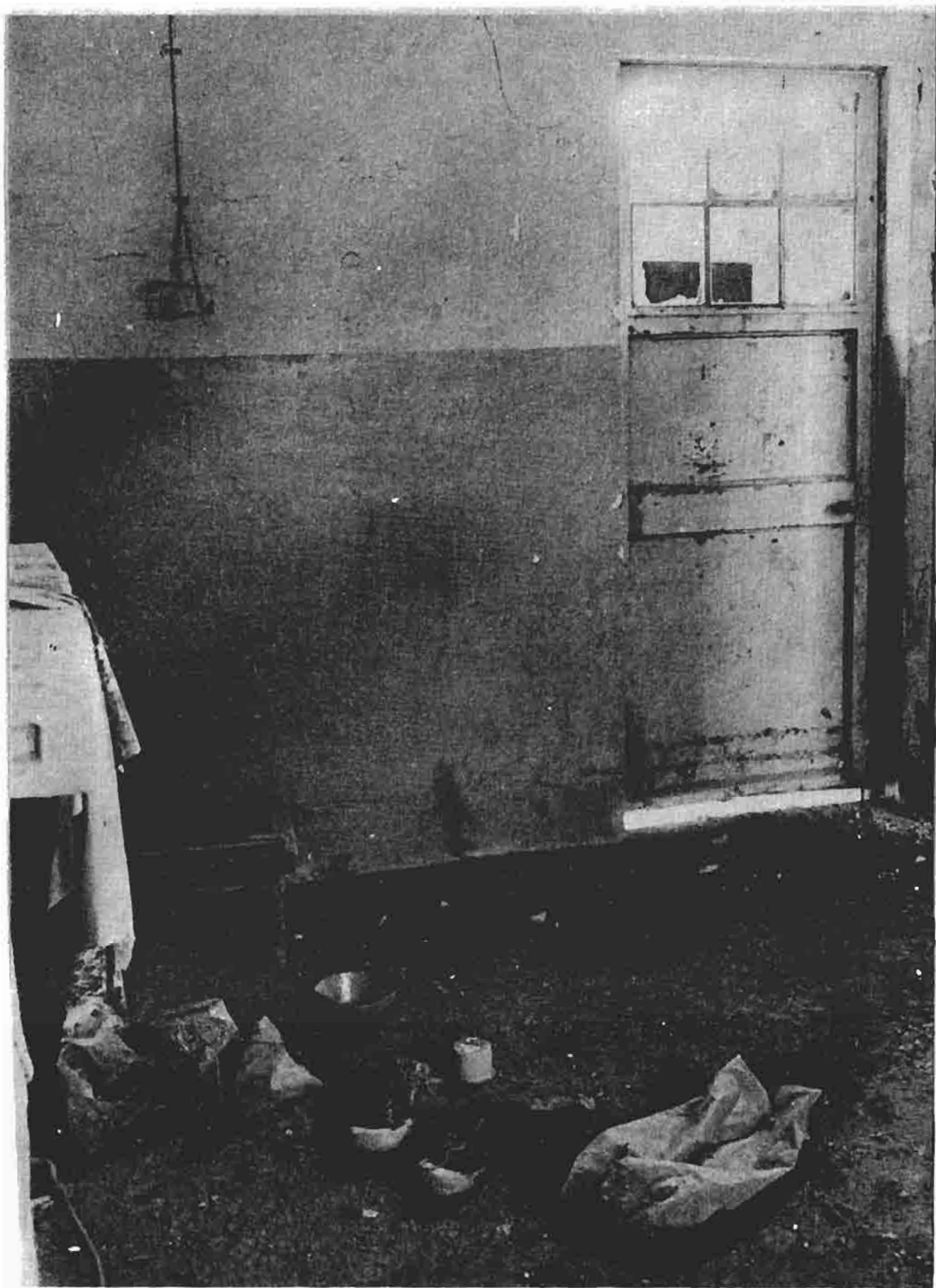
عکس

بهمن جلالی:
از جبهه‌های جنگ

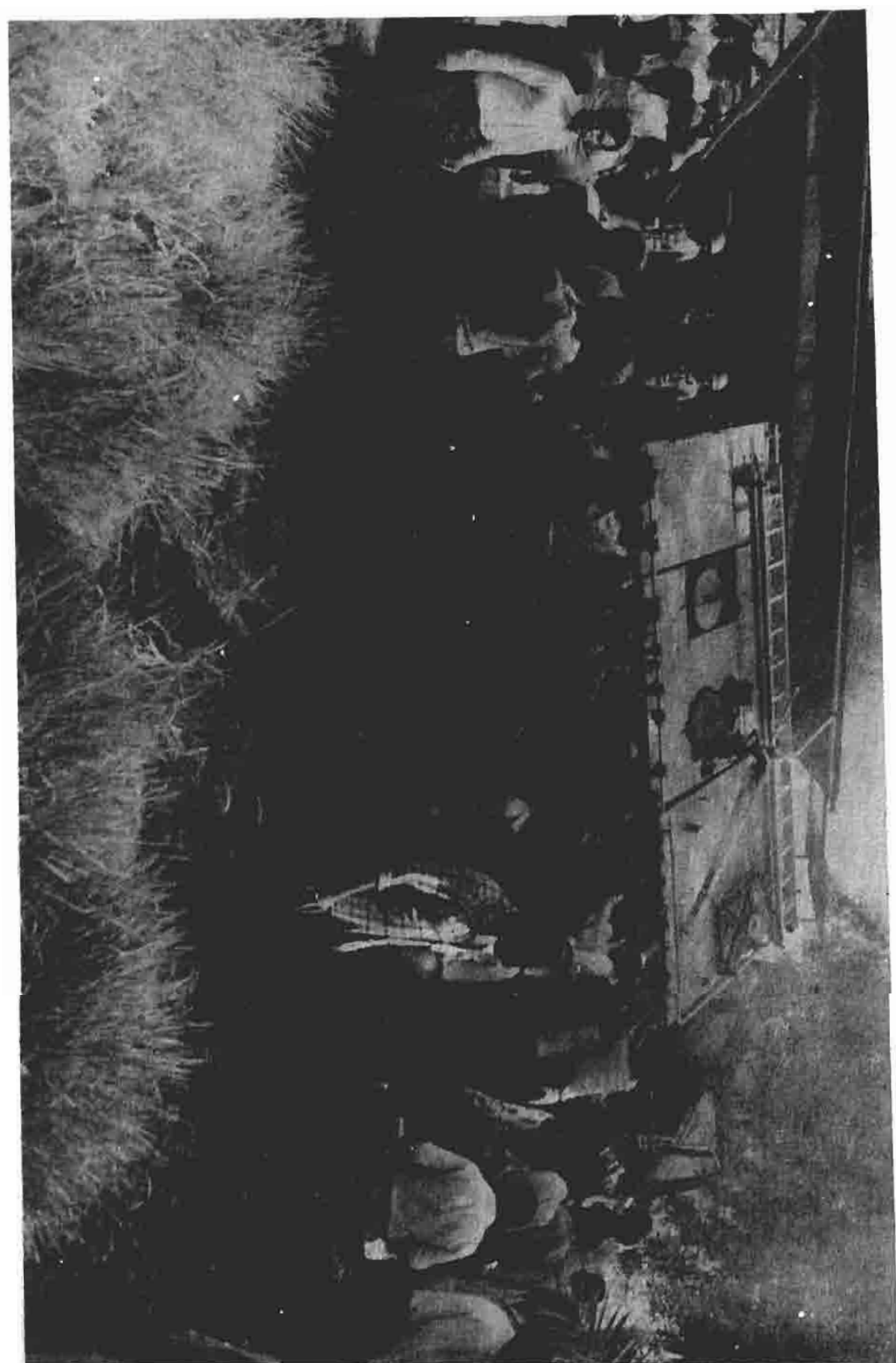


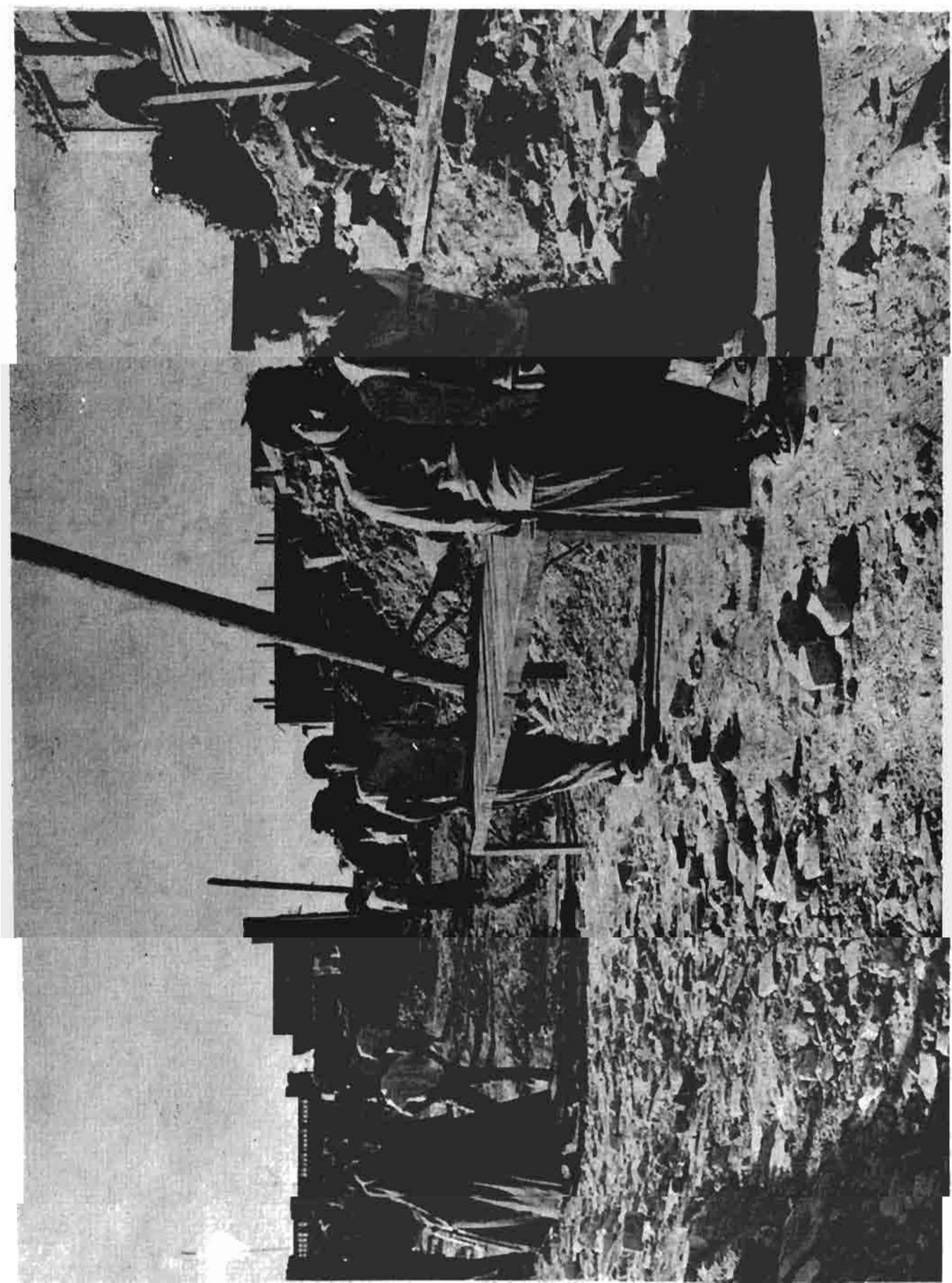


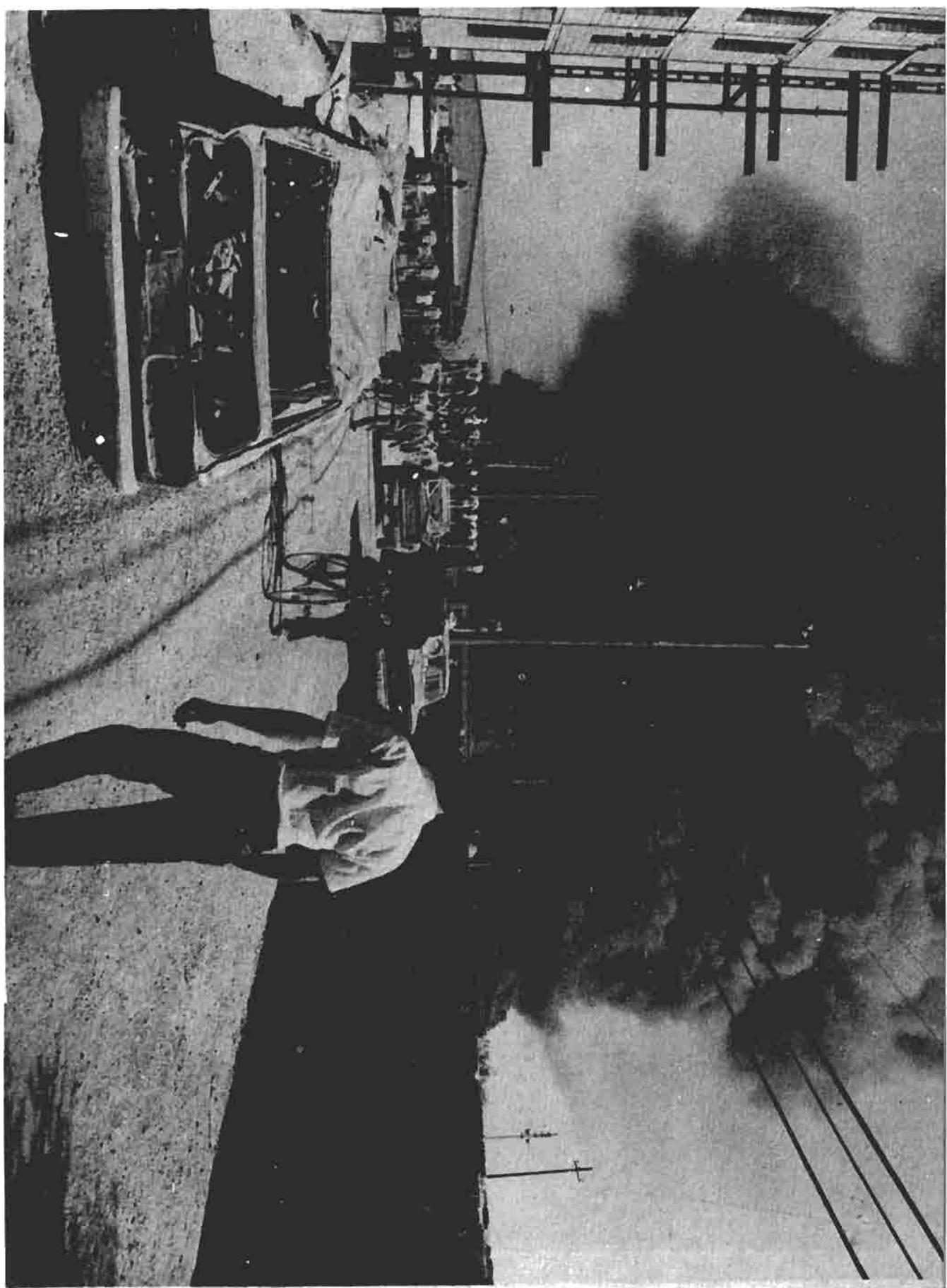
















انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۱۷۰ ریال